

١٢٠

الف



شکم بر آسمان در آله رشک بمان
رستیده حکم را کب ب نمرده
خانه ام را خراب فرمود امروز
خداست که خواهم مرد در حیرت تو را
بر دل خدا همس بر این حالت کواه
اگر می بود در عیش گذارم یا سستی
از غم دانه فرخت دانه بشم
یا ناله دارم یا غم دارم یا اندوه دارم
یا غصه دارم یا خواجه خواهد رسیدم

سر
کرب جان من ز غم چو چرخ
سینه ام سر زده چو چرخ

چرخ ز غم چو چرخ
چرخ ز غم چو چرخ

نقدت همه جانها کمر بست
خط مبارک دیده را زرد سینه را
سرور حاصل آمد از روی غم
دینار و سوز و کد از زار زار بگویم
دو شید من خدایه این نعمت را
ازین سبکین گوشه نشین کم
نویز نقدت اظهار رحمت بفرم
فرهم دیدم که ز زبک بران شد
که برخه خیا این عالم که منم کسی
هستم که مثل تو مستوفی و مجرب
این گونه رحمت بفرم بر من
والله من اگر جان دارم از قربان
سبزه کانت دارم در اگر روان
هر غار راه رسالت رسنت
دارم اگر چشمی دارم محض زینت



دلربا سو کند سوزم که بدین
بهشت نیست در دست بهشتی
بدین تو آتشی ای غزال من ای
مرال من ای قرار من ای زون
من ای ناپاک چمن من ای بزم
چون من چمنی منی و از جانب تو
بهره نبرد بخت برده و شبی را
تا نوروز نیاورد و الله اینک
نهایت ظلم و جور است و کمال
جفا و بیوفای است قدرت
نگردم از فلک گریه کنم از رقیب
غاله کنم از فرقت شکایت
سازم از هجرانست غاله و لوحه
غایم از خاکم بکمال و این همه

بلد الاحول و لا قوة الا بالله
بر چه تقدق تو یکنه در آن
و خوششید تا بان و ما زمین
آسمان شوم نامه مبارک و د
سخت مشکین چمن
شیرین تو را در حالت که
مخزون بدم و نالان و
کریان قاصد جهان رسید
فدای قاصد زبانت و نامه
و سلاست هر دو جانم فدای
بغامت عزیزم بمویا شل
خطت قلب شکسته درت
شد دولت خسته صف
و فرج حاصل کردید و دلش



آشوده را لاش ط آورد و جانم
مشتاق تر شد ای سر و جانم
مشارف صد مقصودت و ای دل
و جانم فدای نامه و مکتوب و طالب
و مطلوب شد نوشته بودید جمعی
از مهرش خورشید رخسار آن
لله عذاران و همین بدمان و غنچه
و همان در خدمت و صحبت تو
مشغولند و مانند نرگس و لاله
باقیج چاله در گردشند و ابله
در عالم هر چه سیر کردم دیدم معشوق
من و مجرب من در میان کل عذاران
و لاله رخسار چهره و درختان
در میان سبزه ها ره گمان است

بلکه میان ما فرستاده کردم
تفاوت از زمین تا آسمانست
و نامه کردم همه می میسکشند
و لاله حرام زاده خرد دل مرا
میسکیدی عمر می لاله بخت
بجویم برون نام

خست و غمت می خست
سرخ ز خون دل سبزه

دله آرام جویم اگر چه خون دل
من بود و شد بدای هزار
همچنین کل عذاران و سیر زلفان
فدای یکبار مرود آفتاب و
سیت تا که حرام زاده



با مدتی تو می مجوزی در خون دل
خوادم آفرانفت هر چه خوب
است مشک مردم ظلم بار که کش
فرسنگ می شد و می آمد با
سبب و نهان تو می شدم

وین
روم جلید سبب را که بکاهی
میرغبطه یار بر آستان تو را می

که می نظر بجات می کردم و که می
در کین که خاک قدرت را بر دین
می کشیدم فوس که انهم میبر

مش
ایست بصل تو رسیدن مشک
باز سر می تو رسیدن مشک

جان در طلب روی تو دارم
و در طلب روی تو رسیدن مشک

لقد حق هر چه ماه و زلف است
روم ای یار که غم دارم و شوق
ستمکار میدانم از خفاست
بنالم یا از هر چه عیبت برارم
میدانم از غم رقت داد کنم
یا از هر چه جنت فریاد می دیا
از غلیبت غمه سرایم یا از
محضرت تو شکایت کنم و الله
غیر جویم میدانم بجهت جان و با



و با کدام بیان شرح اشتیاق دلوز
خلاق را بگویم یا بنویسم که بان
لال نباشد و فخر و فخر نماید

از تیر

خداوند از در دین میفرماید که عباد من
خداوند از در دین میفرماید که عباد من

به هر چه از این کلام باید گذشت
و دیده ستم دیده فرسخ که هر روز لعل
بزمارت خطت روشن شده
بود و گویا ز کشته لعل در بهرین
سختی از این مات و خوشترین
دقی از اوقات بزمارت او
سرف ستم چشمم کردم را از

و قلب با صبورم را سروری
بخشید اوقات خوش
که وقت ما کردی خوشتر
بر دیده نهادم و برینه کشیدم
بر فرق من باب افشارش
کذاستم و الله است خواهی
و حقیقت هیچ نفهمیدم و ندانم
که بر نامه مبارک چه شار کردم
و چه می گویم مگر آنکه جان
نا قابل را شار و این فرود را
بر آیم ای جان عزیز

از در دین میفرماید که عباد من
خداوند از در دین میفرماید که عباد من



از صفین محبت آئین که باین
ایسر کشته نشین از راه رحمت
معشوقانه و الشفات شایسته
ازتسم مشکین قسم بار که صفا
کشته بود صد بار شکر اله را
و حمد حضرت بابر را بجا آوردم
که المثلله که معشوق من طلب
من حبیب من بر رحم در دست
و لطف و عنایت است فدای
قلم و زبان تو در از قلم مبارک تو
و اعجاز میخی و نفس موسوی شسته
و ملا خط می شود بنا بر آن بود که تو
حوالم زاده کبر و غار دشته باکی
نه که است و اعجاز ما آن همه
ادرا و اصول که داری پس

چو آله در بول میخانه که مرده را
بجان دادن از یک شمشیر
قسم دیک از دست قسم میواری
سبحان الله حیرتم از حکمت بول
است که این مه ناز و نیاز و
کشته و از حجاز چگونه در تو خلق
و کرم کرده ای لیکانه آفاق و
ایاه سیم ساق و ای شمع عشاق
از لوحه ات بنبرداری که بچه
روز و بچه آه روز است باینه
والله محبتت هزارش بر جانم
افزودش و مودتت هزار کرد
از غم من نیست من بر اینکجه پروانه
دارم بخت بر سر حبه و مجنون دار
چشم بر راه و عنایت هر حبه از دلباخته



از دبران چست بسته دور
وفای تو بسته و لکن بسته
خون دل از مجرای دیده بر کنار
باید روان داشت پشم و همیشه
آه اشبار بسوی آسمان بسته باشم
نه خفا بم بستم نه هوای را غم نشیر
محبت مرست کن نه دل لغت
با محبت غم نه یار نه کاری نه هورا
کسی نه رسوا کسی آفراین چه
نوع دل بر کس دسرورست
اگر کس که از برای تو بپرد و تلا
نکرد و وصلش مقیرمست و اگر نه
از برای تو بسرا بهی نشیند از
جهت خود کس نه و از غم
از ادش غیداری و اگر اسیری

۵۳
از برای تو جانم را میدارم
خیالش جز نیگیری اگر بنده نشد
چنین میث حوام زاده جو غم
عزیم نه یک قربانت کرت
میث با در بهاد به بین که برای
وصلت دارم و از برای جفا
بهرم پس چرا در این سبب این
وصل و در این ماهی نه می بر
خوشه ات نکردم مگر در حقیقت
جان رسم عشق داری و دلنوازی
را فراموش کرده دیار تو یاد نداده
انده عزیز از عشق و ان جفا
بسته خسران وفا بسته اگر
گاهی جفا بنماینه روزی هم
وفا نمی نماینه و اگر کس



بچاره را در فراق سوزند و
بکند از زند زبانه در وصالش
می نوازند پس چو از توبه قهری
و نازی و غموری نه خیال وفا
داری نه سرمداری برای چه
حوام زاده مکر از خدا غیر کسی
است قدر به آزار دل زار منی حوام
بخدا برسم آغوش فدا
شیر باغ از آتش تو را بی منت
بهرم عبا برای خدا یک خرد
وفا را اندیشه کن و عاشق تو را
زیرا همیشه کن یکروز از آن
صال ما مثال بنوازم یکشب
بدلت وصلت برسانم
یکروز هم در به در مان شو

یک ششم هم در کار هست
با من شو بگو

من زان کس با بنیم
عنه عذرا

والله کاغذ می نویسم و گریه
میکنم خدا مرا کم بدید چون ز تو
هر دم بگویم دلش د
تو رفت حب در حال تو شستم
دشمن لایمی چند مومر کو خستم
بترسهای چند تفرق مهر از دست
و بگرد برفت کردم نمیدانم از
این ریسند کنند بهر آن خیرت
هست و از ناله های زارم برد
از می هست تو این لب و لعل



لعل تو آدم هزار رقص از دست
همچو است که روز مرا چو شام
خس خسین که ز کف غم است
و قدم را چو بر روی آن دلبران
ابر و کمان و الله عزیزم خواطم پریشان
ترا از آن طره پریشان هزار
خس خسری از تیر هجوت بدل
دارم که خوش از دیده ام رود
بجز از آتش خس خس بر آب
دل من که در دست بجز در دست تو
نجان پریشان خواطم که
ترا نم شرح حال غم بخواند
مولی ندارم که با من بکند
سربازی و گفتگو کند و الله

میدانم چه کرده همین دست در
میدانم سستی اشود و بنستم
بجز مردم از هجوت کباب
شدم مرا چه باید کرد بگر تبه بگر
هرتا جانت فریاد غم
آری باید اینطور زندگی کنم
پس دای بجات من چو یک خدایا
حالا که بازم خس نسیند و دلش
سنگ است خوشم بفرمونه
والله نزدیک است دیدار و شوم
همین دستم میگویند چه شده
است تو را و زنگت حو از رد
شده است نعت حو از الله
است و الله رکت میگویند
بالاین حالت و دست از برای



من بخواهی سوزد بر کس زنده
بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی یانه
والله اگر بخواهم اسود که تو در
مردن منت راضی هستم

فصل در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

والله مردم هم وقت آفر جاب
صوابه لغت بودم چه عیدم
المئات را زیارت مردم

بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی یانه

لا جسد خجسته ازی میسر
حرف مرا نرزدی هر چه
آدم همه را به لطفی ازی محب
عالم را ده هستی زبان تو بروم

بشنوی بهینه بگویند که
قدن از غمت مردی مرا
انوقت کرده می شوی یانه

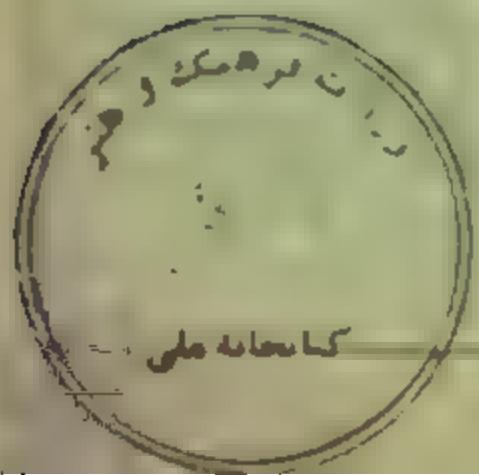
اشباید بیجا جاب
که چشم اشقارم در راه است
چون محنت بهام

دینت برده و قدرت حکایت
دست است از شود شایسته
نجاتم در اقل شب با صبح
و تاب نشسته لعل و در را بر
این آیه بسته برده که از درم
در ایله و در برم بدنه و رنج
قهر و مازنا را بنایه قربت
خدمت و عده وصال میدارم و
بجرت را بخشایم میدارم که
ای بجز نادم غنچه بخور اهرام
اشب و بوحال یارم میجویم
رسید در این گامی هر دستور
بودم که سبک شست قان و ق
صد جانان از درم در آمد

یون فرقی بین را بجز از او
سمن نغمه شنیدم فدک
سنگ و میدی شیشه ابرم
ز در زرت قاصد و است
و صفت ندیدم محزون و دلیخون
شدم بر خوشه استقبالی نسیقه
مرحمت نسبت را کردم جو
سید و غمزه باز حشر مفاصله
دست بد شد دستم که بوی
وصل در دیش و امید از این
شب قدرم پیش زبان صل
جان جهان روح روانانیدم
چه آتش بی غم افزود خسته که از
عشقت میوزم قربان حضرت
کردم به در دست و سنبل مریش

نیات جانات درم در بسی
در آن محض تفریق زار و غمت
در ام نازنده بستم بنده بستم
ز د سید که نرسند قهر و غم
ناز ندام بلاء هر دایم در بیدار
در ام در ای حق حفا بستم و غم
و غم غم غم غم غم غم غم
و غم غم غم غم غم غم غم
سند که تو سید که لایم غم غم
سند بستم در اند غم تو غم غم
بدل از غم غم غم غم غم
بزم با محبت تو حق غم غم
با محبت تو غم غم غم غم غم
بستم از باد رحمت تو غم
در بزم در بزم در بزم در بزم

باشش بخند در تمام روز
این گوشه زار نباشید غدا
حال خنجرم تمام غمخواران
را میفرسند به اسم ارغوان
غدا نه ایام میزند و الله نه
جنس است من در عاقبت دل
دارم دیروز به نیری نیست
نه خوری و نه خراب نه بهری
و نه از می نه ام با دیده خون
بار و بار این لفظ همیشه



که از درد بجز است چون موم
 ای راحت جان من که شرح
 پرست خیل را باد بر طلال
 در صوفی بد هم بجز چون من
 بکست من تو چه خواهی کرد روز
 شبم یک است و دیده بکل
 دل کریان روزی که رسید
 از شب تا روز خجالت اینست
 ندارم که راز دل بگویم بجز
 در این روزها که پرست نام و
 محبت تر بیشتر شده که خور
 نینم و نمیدانم لیست وجه کلام
 از عالم و هر چه در است دست
 برداشتم و باغست خود کردم
 دانه مرک را که بهم که هم

راجع
 به
 خدمت
 حضرت
 شاه
 جهان

را خیم کردن تا یکسر دارد
 که با در خدمت ریزم خواهی
 گفت البته زندگان با وید
 میخواهی که اینم آرزو را داری
 معلوم است که زندگان آرزوی
 خوابم و آن است که در
 خدمت جان بد هم مگر
 نشیده زنده با وید است
 دانست که ردیم از همه روی بردی
 شست زنها را که تو روی بردی
 و ک کفی

از غایت شین ریخته
از غایت شین ریخته

خدا مرا بکش که بخوروی
بدیگری کنم یا بدانم که در این
عالم که خوروست و بخت
همیشه است که باین و ندمی
افتد

چون خفته و خفته
چون خفته و خفته

این یک علامت که می گوید
اگر در شقی تو ثابت قدم

بستم در آغوش خویشم
گرفت دانه رسته قرینت
والله نه ندارد دهنم میدانم
نابت قدم بستم بقره شد
بوست که گویا حکم را با محبت
تو سرشته اند چرا که سحری نیست
که در پیش نفوس نیستی محال
ندارم که با کس دیگر در این
عالم حرف بزنم بغیر از آنکه
خود در مد نظرم که نیست
هر چه نفوس می بینم تو را می بینم
در زنده عالم تو را می بینم
و تو را می بینم و با تو سخن می گویم
چون تو در درم همه دارم بخدا
قسم که دلم و عالم و جگر و جانم

دنیا یم آخرم همه تر که خور
 دیدارت ارزو نه ندارم
 خرقه با میچسب کفکونه ندارم
 علم که با بهر زنت ستخته
 ام و با خیالت در محبت
 هستم اگر هم مردم چون
 با خیالت هستم خوش کردن

و در این عالم از این فتنه
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین

عیب
 جان من از این عالم
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین

و در این عالم از این فتنه
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین
 بگریزم و از این دین

به بحر دروغ است سلویم به
 لطف بازم دروغ است هم
 به بحر و جسم صاحب لطفی باز
 نه میبندم و ازاری می نیامد
 حول و لافرة الله بالله بدل
 دارم که دردی که نبرد هیچ
 در پیش آید و نشسته بودم
 خوابی سهارش کن خوابی خوابی
 والله نه از باب کند دل
 و بستن جان دیگر است والله
 مقام تسلیم این بنده است
 بعد که اگر این دل را خواب
 کنی و اگر آید همچون رستخانه
 پس کی رود اگر روزی هزار

جور و بزرگی به مهری و مهری
 ملاحظه نیامد جان سک نشانت
 و بنده جان نشانت بستم
 و خواهم بود اگر کم که دل از تو
 افتد و مهر از تو گندم و کرام زاده
 جویم آن دل کی برم دان مهر
 بر که افتد و بزر خوب رود و ای
 بیت رموت و الله مکر برم که
 دل از تو بگیرم لغت کرد دل
 من در پیش فرست که فرست خواهم
 بپریم دل پیش تربت از حال
 زارم خبرنداری قربت و ستم
 نفهم نبرد و حالتم وفا نمیکند که
 شرح میران خبریسم شرح میران

فرستادن و رشتن نمیشد مگر
استیست بنداری ای بیرون
دار تو خواهی قهر باشی خوب
باشی کی رود کبوتر که اسیر باز باشد
نقدت برم باز بنده توام باز
اسیر توام باز زده توام تو خواهی
روی در هم کش جانم ناجان
در بدل دارم و روانه در تن
بهوای توام و برای تو خواه حاصل
داشته باشد خواه به حاصل باشد
خواه قبول شود خواه قبول اگر
چه نامقبول توام مقبول است
لحق تو برم بدست بچونم
نازت بکنم حاجت بکنم از من
قهر میکنم

دردم نامه به این فرود
بیک خوشتر از سینه میدانم
از شوق نامه با بهر شوق تو نمیدانم
که دستم بیای قاصدت جانرا
از غمگوش که شرح برایت و دل
خون بود دانه دلم را بر خون
و خشم را محزون نموده چمن چرا
سازم ای مایه زند خانه و با
حش و مرا نه که نه ره آمدن
بسویت دارم و نه حالت دیدن
رویت دارم و مدام و نه خسته
دارم و خواطری بسته محزون دل
از فراقت زخمی آرام و درانه
آه بر حسرت از دل بر فسکت
می آرام و باران شک از مرد

مردم دیده می بارم چنان از مهر
می غنیم که مجنونان بر خری چنان از
درد می نام که چاری به بالینی در
کار تو دخواستیم و پریشان مانده
ام و در حسرت و اندوه در مانده
ام که چه خواهد شد و چه پیش خواهد
آمد و در منزل تو نمی خواهم رسید که
جانم را بقربت نام روز بروز محبت
زیاده میشود لاش عشقت لحظه لحظه بر
والم می آید سبحان الله می دانم و حیرت
هستم نه خبر دارم به یار در زند دارم
اگر چه آن یار جانم و مایه زندی نه
ادای محبت منور باشد لکن مر محبت
افزون تر است و دلم پر خون تر است
از دله غم دارم دنیا دنیا الم دارم

در یاد یالینش بجزان دارم عالم دارم
خواب یاران دارم صحرا صحرا دوری
دارم نه محرمی نه مرستی نه آسایشی نه
غفاری نه دلداری نه ذلالتی نه
دستور عشق را به رسم دیدن نمی توانم
از هزار ریب و دردم را بشمارم که
حول دلا فوة الله به ای روی تو آ
سایلی جانم ای مری تو رحمت بر دارم
مهر از تو کی صبری تو نام را بر فرشت
از این تبرسم که از عشقت از رحمت
جان دیوانه بشوم از وقت در همه جا
همه کس بگویم که مراد دیوانه زاده است
به رهروای مهر تو میشود پس فکری
لی عجبی سیدالین یکتا جانم
تمام شد اگر علاج دردم غلظی دیوانه

میگویم اگر چه منم طرد دارد نیت من
دارد مجنون دارا رعنفت سر در صبا
بلندارم در فراق نامه بخوانم هر روز
دل بپسنت که جمع نایم چه کنم والله
که راندارم که در دوا لغم بلویم بداند
که چه از دست فرقت میبستم ایچون
عزیز من

حسن محمد بن علی

بخدا قسم است هر چه بنویسم که هر
صفت دارم و هر صفت خدایان است
ایش بقلم راست نیاید صفت
شستنی میخوانم بدان کنم چرا که قلم
از عهد بر من آید مگر به نیست از وقت
هر چه زانه دروغ گفتم از وقت همه

از خواطرم مرود معلوم است در
بهشت و تن بهشتی رود که غم
است که که بتواند شرح حال نماید
همین قدر بدان که اگر از فرقت
مردم خسته شوی جانم ای عزیز بقدری
حالت تو عزیز دلم آرام جانم قدم
شماره هرگز از دل شکم بدون
حیثیت و ایمان چون اندر دم جاده
و الله با به جانم کردی به آرام
کردی بخوابم از بخدا اگر بگویم که
از بهرانت در این زودگی خوام
مرد قبول بفرمایم از تو به جانب
بجای چه قدر تحمل می توانی کند شش
ترا از این بهشت بدو آن خسر و شیرین
و من بزرگ تو که

روح جانم در سینه می که از
سندت سوز و اشتیاق خور
غیبت خنم دوزخ محبت می
چشم که ناله و کربانم طالع
نموده قصه بیا یون فروسپ
خوشتر از درم در آمد و داشت
آسودگی جان و مایه غمی روان
بردانه خسته مشکین آرا
چون جان شیرین زیارت
کردم جان تازه در روانی بے
اندازه دست داده با خود
گفتم

بسیار
این قصه از کلام عین غایت
درین نامه درج شد
مسکون

دل بهر اراد و صلت زار را
و سخط مبارکت فرود خشید
چه بگویم در زبسم از پریشان
خوار و محرومی دل در محبت
عشقت که نداشت و نه
خوانده باشی مریت بر کند
فرج بجای دل کرب میکنم دل
بکار من خنده میکند عجب
دل خسته و دل بهر دست
بسته دارم کمر خنم کمر
گویم عجب تنگی من دارم
اگر بنویسم مجنون توام و الله
در محبت افزون تر از مجنون
هستم و اگر بنویسم ای شیرین
من فریاد تو خستم بمهرکت
سخن در دست نگفتم ام فریاد

الد باید تسبیح بر جان مشوق منید
بگو از غم تو را در سر کزین کز باشد

بزم سرور و غیرت خسته
بزم سرور و غیرت خسته

نصرت بکردم در دست بخت و قربان
وجودت فرات جدم می شود قربان
حضرت بیک چشم و دهی باز
رحمت تو را رسیده فریاد که سرب
تو مستاق ترم که دیده که در نور
دستینه به سر در را سرور و مل آمد
بزار بار فروز خاندنش زباتا سرور
بدیده بهار بود سکوتر از از صحر
و قشیش که با فدایش و از کفار
شکر به بر برتن مرده و حلت فزوده

چند داد هر چه به اندازه و ناله
نازه رست در دشت عیش و عشرت
ناری کردید فریاد است ناله همیشه
دوست نور و دشمن کداز بهر آری
لاری فامه مقصود دل که بود آنکه میست
دادای سرور و جانم فدای فامه مقصودت
دل و لب است

رویده غم و غم و غم
رویده غم و غم و غم

خسته غم و غم و غم
خسته غم و غم و غم

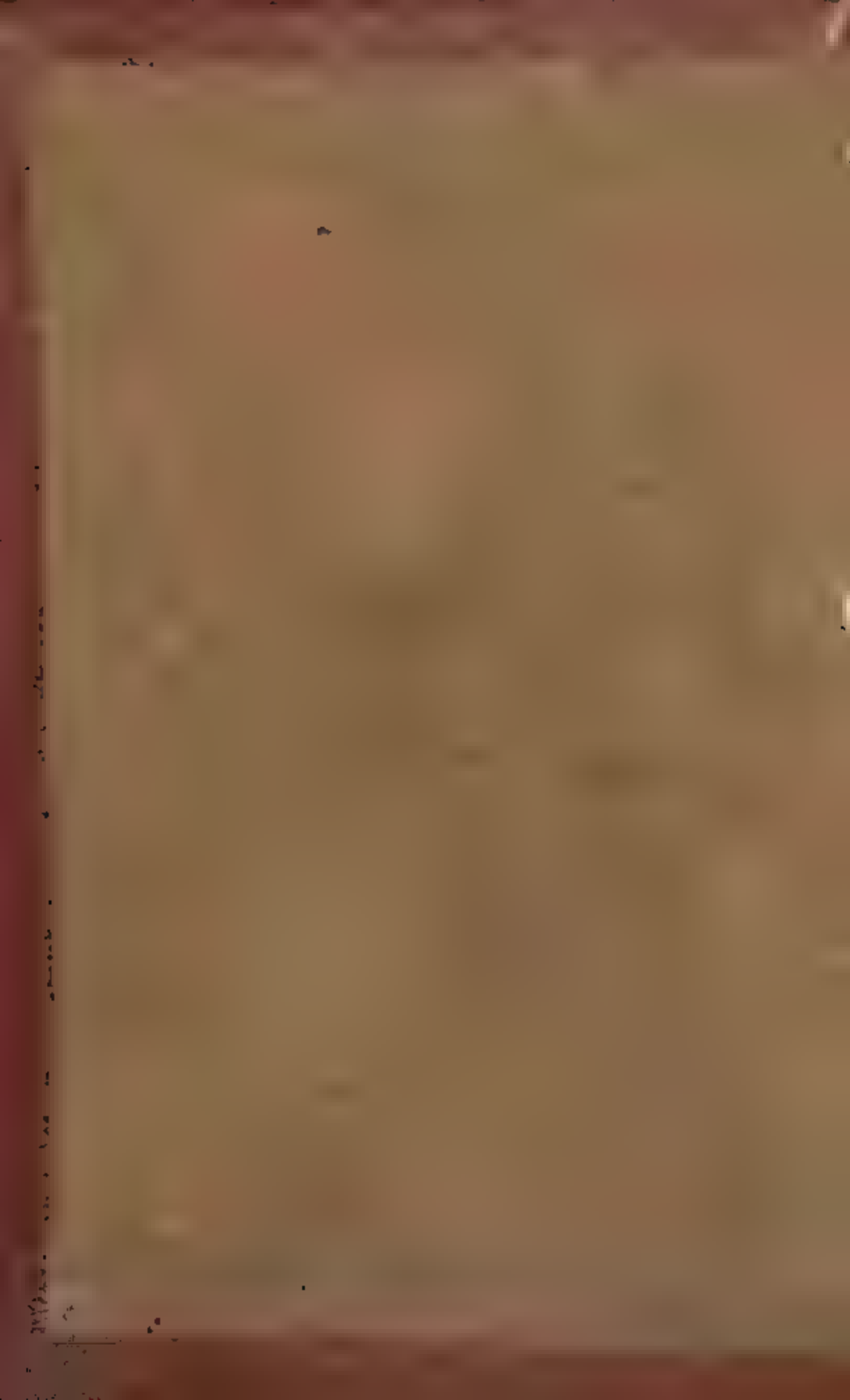
قربا خفت ز که سر در آزادی از
غمها و مایه شاد بیهوش در حالتی
بردم که روزم بهند زلفت سیاه

حور کینشور لاجورد مرا بر جا هزار
شرار است لانه تفرقت
حالت فرما در یاد شباهت
دارد درست ملا خط بفرما
که فرما دمی که رفته مثل خود نشود
دشمن منم رفته خود ارم خود
و اگر فرما در ابره زانکه بختی
را در مرا هم بختی دادن
لا خدا نمکند مثل فرما دار
جالت محرم شوم در بوضالت
نرم از جان دادن براه
توام صفایه نیست لای از
نرسیدن وصلت دلم می
سوزد چرا که رحمت تو را
سپار کشیدم باید نرس را
الله منم رستم و خورم و

بست را چون آب زرد که نه
بلم و بخورم سببی ناله حلت
چو خط حلت خود را بفرما در شمع
رسنم و صفت که میان فرغ و کوه
کی تفاوت از زمین تا آ
سمانت او که کوه میکند و الله
فرسیده میگم در دفا مرصه
فرغ فرسوده که کی است لایترین
کوه کی را که می دفا میفرمود
و که می بنظر رحمت بجانب
او که می از جهت خویشی و از
و صفت خویشی او را خوشنود
میفرمود پس دفا بیت چه شد
صفایت چه شد مردنت کی
رفت جمال جوانی تا نه و
صال مرا نمید بر این نه طایفه

بازم چه خیال داری که این همه
سیر میزنم زبانه و دار به تب
در نه من به یک میفتد مگر سوزا می
که از این دیوانه نرم بنیای با
بر این نرم کنی والله جنتیج
به بند دیگر و در بحر دیگری نیست که
در پیش و بعد به است بغدیری
و لم در بند است که زرد و جو خوم
انری و خبری نیست و از کند
کیسوت چنان رشته براردم
افکنده که بی قرارم نیست
دیگر این سیرین زبانه و در
میر کسم تا خبر نونی از دست
مرا بدر برده باشد ایفدی
لب شیرین تو آنروز مراده
من در این بهار متوای میار

چشم من از فرقت با بدواغ
دارم به تب بهارم چه کار است
مثل از هر که است تو به بدوایم
استبهار به بهارم چه کار
است مستی و غلغله و جواران و زبانه
از آن حسی است که بر او هرگز نیست
بهاری که به روی تو باشد من
بزارم از آن بهار طرف غلغله
و بوستان که قدس و خزان
تو در آن خزان چه هستی
و چه پرستانی است اگر بهار است
و اگر خد بهار است و روز باید
من از لاری عشق تو اعداد
و سهر در و در الم است و غم
کنی بهم زانم به چشم





زلف سیاه بود و دل از غمت باده
مانده در آلودم که یارب چه آگاه
سیرم قاصدی نخواستاده و نه رسیده
که هر که بر صفت کتبت سر در شدم
والله بیک بویت و باده رویت
از غوغای عشقت حشر دارم خوب
حشمتی دارم بر آفتاب و ماه و کباب
از خورد و خوب منظور دارم صبر
و شکب مجرم چاره لغت نه
فرم پیش از این فرم زود داد
فدایت مستعدی است آنکه در درق
صبریت بیکر مانده بار دل
انکه مرده خسته لبسته شکسته آنکه
قرین که هست بر دم خیال اصل
دارم که این مشکست نمیدانم
از حالت دل چگونه آگاهی سازم

هر روز عشق بیشتر ز صبر تر است
نه برای بخت نشد و نه خیال در آتش
نه برای جانش مدام صغف و عشق آفر
این چه رنده خانه و چه که در بخت من
دارم نه صبر در بر و نه صبر در نظر
و حال آنکه عالم عالم بحیلم میل است
و دنیا دنیا بطیلم شتافت تفاوت
مشت قم و صبر از مد گذشت مار
کز شکب داری وقت مانده مار
افزاید شکایت از مجرب کردن آتش
فرشتند لکن باز قلب به زرم نسکین
می آرد که صبر و صبر از زرم آگاه شد
از چه میدانم آگاه عشقان و مهر و خال
مانند حشر خودش بهار و مانند طره غمر
افتان برت و دلتش خون و

و خود من هرگز نرسیده و نرسیده
وامم هر جوت قریب فرما بر وجه
در برل تر بر سر ام جفا غشایند
فرمان یکن دل و دین در دم بیا
عظیم ملن که حاصل هر چه میست
از به دریا کردم لکن باز اهدا درد
خویش بدو رسکتم ای عظیم ای غم
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرام
جانم همان درت پشه عهد ممکن باشد
خدا می نصیب کرده وصال بر لب
میسند

و خود من هرگز نرسیده و نرسیده
وامم هر جوت قریب فرما بر وجه
در برل تر بر سر ام جفا غشایند
فرمان یکن دل و دین در دم بیا
عظیم ملن که حاصل هر چه میست
از به دریا کردم لکن باز اهدا درد
خویش بدو رسکتم ای عظیم ای غم
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرام
جانم همان درت پشه عهد ممکن باشد
خدا می نصیب کرده وصال بر لب
میسند

درین و جوت کرده که نرسیده
نری میست

و خود من هرگز نرسیده و نرسیده
وامم هر جوت قریب فرما بر وجه
در برل تر بر سر ام جفا غشایند
فرمان یکن دل و دین در دم بیا
عظیم ملن که حاصل هر چه میست
از به دریا کردم لکن باز اهدا درد
خویش بدو رسکتم ای عظیم ای غم
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرام
جانم همان درت پشه عهد ممکن باشد
خدا می نصیب کرده وصال بر لب
میسند

و خود من هرگز نرسیده و نرسیده
وامم هر جوت قریب فرما بر وجه
در برل تر بر سر ام جفا غشایند
فرمان یکن دل و دین در دم بیا
عظیم ملن که حاصل هر چه میست
از به دریا کردم لکن باز اهدا درد
خویش بدو رسکتم ای عظیم ای غم
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرام
جانم همان درت پشه عهد ممکن باشد
خدا می نصیب کرده وصال بر لب
میسند

محب نه جوت فسرده و نرسیده
بودم که تصور آن از خیال غمزد
و در زیارت نامه عین شانه
آن روح درین آرام جفا توها
که رسیده را نری و دل رسد
بخشید که با دم عیسوی بود که
مردۀ خند سله را حیرة داد
و یا تجلج نور بود که حور دل را در

دشمن نمود جانم فدای دست تو
 در جوارب کشید آن دل را مایه خیر
 شده است رت تیر کجاست که
 همه دوازده کون در کون است که باشد
 سستی بی دین و بود که رخسار
 در جوارب روح رود از کجاست
 معجزه را بردست منتظر هر جانم
 و بدل شکسته خفتی میگردم آن
 چه بود

و آن که در کجاست
 و آن که در کجاست
 و آن که در کجاست

است به جوارب و فتنه از یاد میروی
 از یادت از دم فغان قتل حیران
 خودت قربان ریت شیدی ریت
 نخبه سمع حیرانم که شرح حال
 عروس من مکرده فانی در روزگار

بشود در دوزخ و تنش شستنی
 از استغاثی دور و مهورم صنف
 حال به یادند به حال به نشیند
 صبرش بیرون تا خداوندی در دایه
 در آن را در دایه بخشید جانم قربان
 مژگن فرزندش بنید بهین قدر که
 و بر یادم میفریبت و در خوشنم
 سرمه فدای است بدست

غریب از جانم در زمانه خوب و دوران
 مریوب مکرده رفته شریف زلفت

سند
 و آن که در کجاست
 و آن که در کجاست

فدای قتل حیران قتل نصرتی
 کرم برابر است دیده با لورم

مرا خورد در غم نیدام تا نیر فتنه
دغم ز دیت و شادی از قربت
من نیدام خرمی و لذت صبت که
اندوه برود با قربت و مددیت
از رسیدن نامه جان نرسد
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید
طلب دزد نام داشت قدر نامه و
خامه ات جان نیدام درین درد
با درمان دردها بیایان چه خواهد
بر سر آمد دیگر جا که مانده است
قوتی که ندارم حلقی که ندارم قربان
حودت فدای سرت هر چه تو رسیدی
نیدام چه در سب زخم مدحه می کنم
باید بسوزم و با فراق تب زخم
فرقت تشنگی بر جانم زخمت
که تا صبح قیامت بایدم زخمت

بسوزم لایقش بدین میم
لایقش بدین بر جانم
خوش بکالت که با چون بسوزم
کمان ما بین و بایاران نازنین
روزر شب شب درم دزدی آ
ورید و از جان دل کشته نشین
در رهنمون فرغت دارید لایق
بچه ای که ان سیری که گرفتار گشت
شبش بماند و در دیش تا فردا است
و بایش غم و حوائش که با عزیزم
کج دهنده حال با سبب ربات صبر
از فدایت ز من می گوئی جان
بکن من بی زوجه چاره نایم اگر
چاره در شتم ببال با صبر خود
میگردم از روی خرم چاره ندارم
خوارم از در زینت حور مرد

عزت خود بسم و نثارم که بوم
صبر کن باری نثارم که دوشنوم

بوم

بسم و نثارم که بوم
صبر کن باری نثارم که دوشنوم

مرقم فرجه بودی خوابت آدم
نه در بدست غفلت فرجی دین
قدر در مرتبه از کی که خوابت بیایم
شب پروانه در پیش شمع هلاکت
صالت رفتن ندارد تو نسبی
من پروانه یکایک در یکایک شب
بغیر و نای من هستی که بر در
مواب به بلنی اگر ایستد بخت
دشتم که خوب برد لاله آن زره
که در شمار نایب باشیم آن غم که

بغیر ز زیارت کاه نذر انب در
خوابت بستم و روز در نذر
است الله و حق که مردم قربت رستم
میدانم که به قدر نور میخورستم
نمیدانم از حال دلم اگر که نون روز
که سره بر آید از صفت کشف ن
غفلت آنوقت معلوم مرید شد
خون زلی بجا است قرب طره طرات
دشتم شریف بزم که با هزار نوحی و
عشوه از راه کردن ز رعیت فرقه
بودید با و صد غم زین زیارت موم
بسم و نثارم که بوم
خوار طسیر بر سر در می وصل آمد
الهم بعدای است غفلت و غم و کول
توسوم ای من فدای ادا و قبول
توسوم که زیارتی و شکرده به شکاری

از خرداری لغت و سکون تو دردم
از غوغا و افسان بخوبی می شود
که که مرصع من تو در مدح و یاد و نقد
نه من تو در دست بدست زود تا می زود
که از حضرت تو فرزندش بدو زود
پس چون است مگر یارم تو بودی و شاد
تو فرزندش زارم ای یارم ای مو
نسبت به یارم زارم زارم
در حق بدو در کف حق بدو
مدرسه و عطر و زود و زود
پردن با شمع کجاست همان دل
که از زاریت به دوازده است
و اینست که در برایت بود باز در
بواسبت مست مست مست
بواسبت مست مست مست
بواسبت مست مست مست

نیکو در این زمان مست مست
عشق تو دردم و از غوغا و افسان
خودم نه امشب که رسم می توان
بود نه کجاست قسم این لغت
بمسردانیم لیکن چه صبح بخت
لمر لا باید بدان این بنده خدا
و من که در دلت ای سرور
میج میرا از خرداری کجاست که
میتواند به غوغا و افسان که چون نیست
تا تو در دوازده است که چون در دوازده
شک زارم و با سردانست که چون
دوریت مست مست مست
سرتا با مست مست مست
و بواسبت که وجودم برای تو است
تا جبهه ام از عشق نیاوردم و تا
مستم از این سر مست مست

رست خواجهی تا سب و معالیه و مع
 غرضی که در کتب خود در دست
 بزرگ محبت میفرستم در دست
 از چه این محبت با من میفرست
 لکن خدا کریم است و در این راه عشق
 تر میفرستد با من و در این راه عشق
 میفرستد و از مدد دلش دست آورم
 کفایت با سر صبر در پیش گیرم و در
 از بهانه و غرض فراموشی صبر
 بملالت و زحمت بود من حرم
 آوری من کسختی در زنجیر لغت
 که عشق را بصورتی در انتم دهم
 هر روز عشق بیشتر در صبر کز است
 عشق با صبر و محبت می لکن
 بودید که مرا دیدید اید سر محبت
 لکن این حسرت در عشق

صادق است که غایب و عاشق
 آن روزی که من است بدست
 بچشم و خط ساری را میبند
 خدا گرفته بر باروی خودم تا قوه
 قلب شد به نوزد هم حوام را در
 بکس است که در مسدود خون
 میبندد و میبندد تو را در دست
 کشت خیالت و روزه کن تا
 خیالت مرا مشهور ندید که به
 شما بچه صلت روزی آورم
 در روزگار بچه صلت شبی غایم

عشق
 محبت
 صبر
 کز است

از بهانه و غرض فراموشی صبر



میران
تقدیر

درین روز یک محفل و شب ستر
مشاهده کنم

قریباً فریبی که حضرت دهری
که بعد از قرن برآمده نماندی
و دستهای که خط ازادی از
برخاستم ام بردر سید ارزانی
دیده ام را که در این چندین
دوری در دهری که چند بود
از این و کشتن نمود قریباً گویا در
بخشیم در دولت بر علم رم
آورد که بکنم بخشیدی یقین که از
دل در رستم نه شدی که بپاد
آوردی مرجع کرم کردی و حرم
نمودی قدرت سادست که
در آتش شفت رخسار با هم
چند ام مال از بخت خود خشنود

دیدم که این روز به مقدر را
در پیش روی چون بدست خود از
خسته مهرت خورشید دار بر این
روزه همه از تپیده و مهر جان
مهرت بر خط ازادی بخشیدند
فرموده بودید من خوراه و خانه
بوم و سخن جز از رستی نگویم
از بخت این عین و غین و نعم
بشد و دور افتاده از اهل صدق
و صفا دینت بایستد که هر چه
دیکم این عین خود است و نه
ای قابل نبودم نه مثل ما بر درین
چون علت جنب زخم و بنده دار
مکر قدرت در پیش قدم چون سردست
بندم با چو روح روان قسم
بزرگ کجالت و جبهه مرغالت

که این رخ نه آتش و قوت و در چینه
بر آتش اشتیاق بیدار و
بزبان صبر که مریه شرح حال
و ایام و قوری و مهوری نماید چرا
حال دلم داند اندر سحر کشیده است
دل بحر از ابل دل رواه ندارد
این باد تو آن لغت که عزم ندانست
در حسرت روی یار و یار داشت
می بینم در راهی خوشکبانه
که بشنید گفتند اندر شستم تا
منون لطیف میمون به دل روی دل
مخروم بر صبر است و روی دلمان
همچو آن را در دشت پیش از این
شرح دل در این ورق غنی کنجد
بهین شعر کشف نمودم شرح حال
منت جان دل بدل تواند گفت

آن رسیده قصد این نه وقت
مهرست معلوم شده راه کشف را

از دست
سبحان رب العزت
سبحان رب العزت

بر من بدست که ازادی من مردن
منت و منم آنرا صبح از زبان
تو خود تو یار که با وصل تو م
فریاد که هر وجوه کردم ناله
سکین که آن دگر شیرین بود
آدوی این غریب سکین گشته
بودی رسید فریاد کشیده چون بن
شیرین در برش گرفتم و زند که از
سر گرفته چون از دست آن است
رخ و دگر بنیاد رسیده بود جا
در دل و جانم خشت کاشی
زود تر رسیده بود مرا که در

میکرد و بخت دست در شمشیر
که دیشب تا صبح همه را غرق گشته
در گوشه پاپک خوشبو در صحت
بودم و هر آواز تو حرف میزد
گاه زنده می شدم و گاه مرده گویی
گریه میکردم و گاهی خنده تفرق
مائی شیرین با مرده بت کردم چه
دعا کردی جاناکه چنین خوب
شدی تا چه تو عاشق تو بنظر
دعای تو کند آیا میشود ز ترهتری
بسم میشود بشده و الله مثل نداری
تای به بخت تا آنکه مراد یورنه غف
کردی آرام و قرار ز من بردا
بموی غبر بخت که دیوانه شدم
در شقت این همه از غم دست
از سرم بر میدارد ساعتی که
لبرم می نشیند به برم رفیع

جنونم را کند و بار بجز نقش در
بندم کند دیوانه بشوم بلکه تو با
برخیزم بنی میسر نشود و میریزی شوم بسبب
نکه صدم شوی که نشوی گفت بشوم
به بلا معشوقم شری است بحالتم بکس
نظری بصورتم انگلی نهسم که میسر نشود
میدانم چندم شده ام حیران و گردان
از این درد سبدریا و بحر با پای
در تعب شدم باز نرس زرد کشیده
پوستی بر تنم زین بکشت عشق
تو در پس لاغری خواندم شام یک غنچه
میسر کشیده میباید دل دارم هر
در دجستی دارم گریها خواطری دارم
برای تمام جانم در دست و تمام
اعزام موجودت به طرف نظر میکنم
تا یک را پیدا کنم که درد مرا دور
مان به دور مان پیدا نمیدانم و مردم
بر زخمی می نهسم اما سودی ندارد

فدای رخ حل و مون چمن سبلیت
تو م ج غم عزیزم مونس شب
یارم غلبه زنده بر بار و بند
خوش خبرت هر روز زیارت
کردم از کج و صحت آن
بارجانی و مستوق روحانی
مطلع شدم غم بر غم افزود
نزدیکان شدند از
حیات شسته زنده که را دوش
کریم لغت بگرم بهین شرح
صال خردستی زبانی می دانم
از حال من سبیلیم هم خردی
یا نه که در چه غلام و در وادی
مجرانت که صدم و در دست
فراق چو نه گشت زدم و گشت
بیطاقت شدم و چو نه از دست

رفته ام شب چو نه بر در میرسد
تا و روزم چو نه لب وای وای
مکوفه کی است صحت که شرح دم
تا تو باشی فراق از بخور
شرح درد غم و الم خور ای جان
کنم تو را حالت سبیلان نیست
قسم هر زن که از ترشش غم
دارد و خودم که را نه دارم بگویت
که حرف کنم تا کی صفت را بر دل
بریزم و دانش خوین از دیده بزم
کافرا کرده بودم که دشمن در
کشته شدم و لبه نا کامی
ای بارش خویشتن که بامیه
دست فراق لبه خواب را
که لبه آرام را که برده

صبر را که گرفته اجمود وقت شبیه
که هیچ کی نماند دل به دام حزن
است و صامت بنیال حالت محزون
تا چند و صامت خوابم میسر نشود
تا چند از دست عشق مرگ بخوابم
و نیاید چنین تصور میکنی که زنده ام

من به صفت زینبیه
من به صفت زینبیه

نه دالده جان دارم اما بر لب آمد
و نیم نغمه دارم اما آتش بر سینه
رسیده نمیدانم بگویم که میبارم
زند که دارم یا نذر دارم و در خوابم
یا سپدارم به دالده صامت عشق
دیگر چیز از من باقی نگذاشته

در حلقی اندرم که دل سست
از برایم کبالت و چه قدر بر من
شب بیدار به منیب مجرایان باشد
و چه قدر بر من روز بگذرد که همه
روز فراق باشد

سبب می آید که
سبب می آید که

آخر عزیزم یک شب هم شب
وصل باشد یک روز هم روز
و حال حرف مهال است
باز از بحث بدخ نصیب نمیشود
منو عالم مردم از دست افتم
اگر غم می نویسم باید شرح
فراق بنویسم اگر اشعار
بخوانم باید همه را شرف فراق

نه بر سره دارم مزین شمع شمع
در حجت بخت یلیم زاده می شود
میدانم از این و از بی سوادید
سبحان الله با او در امور تو بر چه
میخورم زهر با رست نه دی حجت
دارم و نه زانای استر است دست
از همه کارها برداشته محبت خیال
تو را نگهدارسته ام و ایام سرزباری
غم و بخت خود در غم میدارم
فکر نه چاره میدارم و نه خبری
ای صرم زارده باش تو را نگهداری
نزد منی مرغ و تو با بسیم
و شرح بجزا را فراموشی
و عین و حال پس بگویم ای
میلود که لب بر لب کند و ای
میلود یا لام رفت میروم بر

دست در آردن بسیم وار
زودای زمان فراق را از دل
پرورد سروی کنیم بمرکت خنجر
آن وقت را که میدانم با هم از
حرکت می افتد اما انان
از آن خوشتر از آن بهتر چه باشد
که ناله میرسد یا در صبر می شود
یعنی روزی یا شبی بسرا فروری
مجنون خودت پناه و فریاد
رحمت در قدرت جاناق بلم
فدا کنم و بوسه بر دستهای تو بدم
مثل بنده ذلیل در صف بخت یلیم
و قرب و صدقه تو بدم هر چه هست
که بکنم مدد دست بگردم بیست
بیست لب بکنم بر لب تو این چه
خیالت مگر آنکه کند گوناگون از

حاکم عظیم الیای الیای عزیزم
دگر لب ندارم صد است
ای ابروین با سرم دگر لبی رود
یا و سل تور رودی کند به شغری
عرب نوین و دگر در ابرو

برسان

یا جوب فدای دلربا تو شوم
ای در روز که از زیارت خط
مبارکت دیده ام روشن و محفم
گفتش لشکر است نهایت پرش
را حاصل نموده و از زنده گان
گشته ام تو را منی که میزدان

از رسیدن حال زنده گان
مهر و صفا و صبر
در دوری و شبانه نا صوری ناله

دل شک با سمان و زاده سر شکم
رسیده الیای عزیزم
یت بخاک خورشیدم بر تو مردم
و اندوه بجزان تور بر دم بجاک
تا به پنجم بقول خفته گان خاک
صفت ای سموت در عالم محبت
تا که بشمارم میگذاری و رمی
مر ریس و لم نیکداری تعزیت
ای غیب خست گان دریا فرست
که چای مردم به قریب فرست
این تعدول و تغافل تا به چند
یقین میفرماید هر چه صفتی و
مقرر می بینی چو دستور روزاری
کنم حاصل ز کل روی تو بر دارم
از وصل تو بهره بخش می دارم

ز یاد غمت ز خاری و سیرک
ز یاد غمت ز خاری و سیرک

بر کد محبت اگر فرافست چند روز
دیگر بر رخ چین کند و دیام فوق
بیان نماید دیوانه آغوش و
هزار فتنه بر پست ز نامزد دست
تدبری و پای دلم را از نسوخته
زلفت زنجیری

ز یاد غمت ز خاری و سیرک
ز یاد غمت ز خاری و سیرک

غیر آن زنجیر زلف دل برم
اگر چه زنجیر بندی یکس
صلح نه دلم در دست دارم و نه

از رستان دستی بدل دارم که
تسلی دلم نماید خداوند تو را من
بد بد تا با تو بگویم که فرقت با
من چه کرد ای تبریق جانت
شکایر که زخم کاری زده اگر
رحم کن زخم دیگر زن تو را بگذر
بیعت با یک مرتبه بر لبش صافم
از دست جوان و عوانت خدای
کن که دایم در بونه عشقت میروم
و بیکد زخم همان دارم نمیشود شرح
در دلم را پیش از این به هم
این زمان بگذر زمان وقت در
نقدت نرم نشسته اگر خدا وصال
تو را من عفو فرمایم من حسرت
دارم کفتم با تو در دست بودم زلفت
شوم خدایت شوم لب را بکلم

بکم دست ر یکم جان خوش
خام صدم زخم زده جان
بلو تا ذوق منم است بهر وقت
فدایت بده کردنت آدم
با چوب من قدرت از دست
رفته است در ملت پی
این عزیز را با صد کوز و زار
عرف صدم شرح ما کویم
بیست ای آرام جانای
انیس قلب توان دای روح
ردان بکدای زمین در کمان
ودارای جهان ای جانای
دای خورشید درختان و
ای مفود سپیدان دای

مطلوب و شوق بهشت ستمی
و طالع نادری تو نه لحظه از یادست
بردم نه دقیقه و نه زمانی از نظام
چون بروی
از دور و دور و از گره حیران
وین ازب خرد سبب از جام صدمی
در دای منم و تو را سخوا هم
مگر از پیش من بروی دایم در
کویت در پیش ر دست هستم
از دست منی
از دست منی
از دست منی

سید ا

نام

د

صفت

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

نام

من نمیدانم چه آتشی بجایم از دل
و چه محبتی در دلم انداخته که عشق
آرام و قرار ندورم و پشت باین
شدت دلبری پیش از محبت
تو من قسم خورده بدم

نغمه بین و تنه خورشید
چشمه دل و صبح

آرزو زانکه آید به پیش
چرخش و خورشیدش

خدا را که در دلش
باز آید و نشانی

ببینم
ببینم
ببینم

لحرف خورنده سحر تو
به محبت فریادی آتش شکر
و صد هزار شکر که محبت
من در دل تو است و دست
در برای منت الهی و
المنه نه زانکه از یادم میردی
و نه دقیقه از خیالم سرتاپای
و محبت من شده زانکه بغیر از
من در آتش طوبی شکر
این نعمت ندارم که مثل من
هنوز خودی در دل و دیده ترجیح

بدار و دودل ترور بردار
مثل من خاک ریز را تو کار
شده والله بدم مرا گشته
و از زخم اثری باقی نگذاشته
نمیشود که زمانه بگذرد تو را یار
نگفتم و آه آتش بار از دیده
ریا ندیده باشم پیش از
این دگر دم را خون ملن ای
صلیب مزای طبیب مزهرت
مرد فکری بمن
بیانست که دهر مرد و دوف
امان مردم خدا از دست

نیکو رسته است
چهار دست

خداای یار کلمه زوف در دم کرد
ای مازنین شرح وفا دارد و زما
که از شدت غم دلش از
رشدن دنیا و مایه و لقم
از پیانی زار بود زیارت و
سخط بزرگوار که در حقیقت
رشد بهار و هذر بلکه صد
بار بهتر از مشک تقاریر
سرف و صول از زانای دشت
و قرار دل بهر رو و جفت روشن
بخش دیده رمد دیده ای

آلی عزیزم همیشه دست دراز
در شش گذار باشید و برقم
رقیب دون و فلک و از کون
چسب برین دیده پر خرم بنمای
و غم را از دل بزدای و شرم
را بفراداین دست خط بگر
که باعث زنده گانی و مایه
شادمانیست ازین مسکین
کوشه نشین دلگیر و نادیده
مدار که بوی گل را از کعب
لبزم قربان این دست
مبارک و سیمین تو بزم
ای حبیب افشاده جان و
ای طبختن بجان عزیز
تو ای جان سعادتی در نمانی

که از غمی شمارم بمسال
یک عطر شریف بخت است
والله باقی عمر که بر نعمت بسر
میرود و غمی شمر و اشبی
که از مهر چه جان نبرد
ازار در کنار منت نصرت
حال که از کائنات دورم
و از جمالت محروم و مهورم
چگونه از محراب لغم چون
ز تو دورم و چه باشد دلش
شادی کی است و از ادا
چه جاست و عیش و حرام
که دایم حسرم بر درد و دلم
در برایت زلفت میان
انگه یارش در بر یا مثل

یا کل منی بیده جیش بر در
مورد ویت از بس که بدر لغد
کردم کشتید در آله و بندین
از انظار کور شد از بس درخت
آه تشبیه اسیدم مدیک سماز
بمان آوردم تا که دنا جندای
تقریب روم در شب بحر می نام
یاران کویند نامه تا پند که
جان تو بر آرزو شدیم از فرج خدا
نایم یکا بر حاکم حسته و دل بسته
من ترسم لغز در پناه دل رخ
در شک سر و دندان و سر و
سیرین دهنان من چپ کا
دیو نه شدم ضد بغیر آدم بر
اگر بخوبی بگویم درد ز که درم

و جهم لیت و ظلم لیت نام
می خورد در عشق تو نیست نامی
از مردم هر نقطه فروست بر روی
تو دردم دانه بعدی مشق و جانت
شده ام و صاحب وصلت بسم
که در زبان خود بهشت آمده ام خدا
مرا بشد از خوارین به بد است
از بوی من از این اسیر فیر که از
تا به در روز که از می خواهر تو را به
بر خیز و پادشاهت ببا این من
از خوارین اسیرت در کار دست
حش کرم را بر باریت جانت
روشن بنما خدا بتو که فرحم بد
ای امر کرم ای آیه رحمت ای
بهشت دنیا ای یار پرست گشت

زار و جودم بر کس یک آب بر این
 دل رخسار بزم مجنون عشقت را
 عندی بنما ایوای تاقیت اگر
 بنالم تو بفرم بر کس زبان
 بدم قربان فرقت من غلظت
 از غم تو نمیدلم دشواریت بنایم
 هر چه تو خواستی دلن شیرین لعل
 و نازنین است خداوند تو را رسد
 بداد و همه را بمن جور و سفاکی
 زلفت من غلین در زانیه
 اندوه و غم غمای دل و جان
 زده و ناراج همش همکس
 نمود غلین و سلین در گوشه
 شانه و بستر ناکامی افساده
 بدم و مناسب صحنه کفتم

بیست و پنج
 در غایت
 در غایت
 در غایت

برایت دستخط مبارک که از نهایت
 رحمت و غایت قدرت بود و رفت
 وصول از زانیه در شش دیها
 نمود دیده ام را نور و سبزه ام را
 سرور وصل شد قربان شیرین
 زبانه ای تو بدم اظهار لطف و
 همه بانه های تو کاهی بجهت نور
 دیده بر دیده نهادم کاهی برای
 نسلی قلب بر سینه نهادم کاهی
 بجهت افتد بر سر لاله ششم کاهی
 بوسیدنش دهی بوسیدنم در لاله

اوله قالب رفته ام را بجا آرند
و روحی بر دست بگردم اگر
حضرت مسیح نفس مرده را
زنده میل در آرد و جان بکشد
سبارد مرده زنده میلانی دیگر
حضرت مکر بعضی معجزه ها
می نموده آرد و قربان که بکشد
شرایف اعیان می نماند
یعنی خدای عالم و آدم به از
تو این خلق آرد نه والله اصل
مستحق توئی و معنی محبوب
تو چه فایده وجه حاصل که این
حشمت من باید محروم از
یاریت بحالت بشه و این
کنارم باید مهور از کنارت بشه

و بایست همیشه در سوز و گداز
باشم بچینت قسم که
صافی دارم از فریفت و
از کوز اشتیاق که هر
قدر میخواهم بشم اندک را
شرح در قسم از دستم
می باشد که حضور می دست
دهد که بتوان گفت و شنود
اگر چه پشت به در حضور به
مهر و محبت شاه نشانی میترم
زبانم عارای آن ندارد که
توانم شرح فراق که نه گفته
نیت عرض غایب چه جانم
عالم عمر همه تعریفی غایت

قربانت دستخط مبارک
زیر تارک آمد فرار بخش دل
به قرار آمد چشم کرم را از
دستینه پادشاه را سرور
حاصل آمد بر سینه بر دیده
لایان نهادم خدا میداند
از این عالم بدر شدم از
زیادی شوق چرا که غم از تو
جانم ندارم یاری ندارم
امید داری ندارم شب و
روزم خیال در خدمت آن
جان چمن و آرام که چگونه
در منت بلف آرام و چگونه
بر صفت برسم چگونه لغت

بکرم نپزار از آنکه از همه محروم
هستم بر باریت خطت
نزدیک نبودن میرسم ای
چهره دست به اصفاف و الله
هلاک شدم بسبب غم تو را
و غم تو را خوردن خدا میداند
چون در روز من میلزد
الکی که فروردین نباشد
بگذارد روزی هزار بار مرگ
میخواهم از برای خودم و
خدا نمیدهد آخر ای سلمان
عشقم چه قدر می شود خورد نمیدانم
این چه محبت بلای بود و الله
هر چه میخواهم غم نخورم و

و مخم را مشغول صفر جز
 لثم طری شود غم را میخورد
 میخواسم بخدا اینم که
 محبت مرا لم لنی برانم می
 آید خدا جا محبت فلان
 را از یاد کند حدیث محبت
 را داری بعد از آنکه مشهور
 بشوق و جنون شد مردم
 جمع شدند به پدرش گفتند
 این لیس را ببرد خانه لیس
 در آنجا از خدا بخواهد محبت
 لیس را از دلش بدر کند
 محض همین محبت را برد
 در خانه خدا تا از خدا بخواهد

محبت لیس از دل تو بدر
 رود محبتون گفت آیا این
 دعا مستجاب است گفت بل
 و دستی بخانه خدا چسبد که
 خدا یا محبت لیس را روز بروز
 از برای من زیاده تر کن و مرا به
 محبت لیس عا د ملهم هر وقت
 از خدا بخواهم محبت زیاده
 میخواسم نه ملی او را هم

نسخه
 از کتاب
 در بیان
 سبب

قرن رود و موی برایت برود در
بختی که دیدن نیست در شهادت
راه و محمول و شش و یک باز بود
و هر خط از پیدار عمت با شش و
راز و نیاز خط برایت و صد که
بخت زندگانی و مایه و مراد
یعنی دشت برایت شرف کشتم
و این شعر را سرورم قدریت
شکر خدا که بختی طلب کرد از خدا
بر مثنی حسب خود مرز شده
پس از کون و دبدبه نهایت و
عین سرور شکر و حمد خداوند بجا
آن بر دهم الحقیقت بدن و بدن
بر صدق و است و عفو و رحمت
آن که کند راز درین معنی بر

شکر کار که ششم در خدمت
شستی کنان آمده است غزال
رسیده و باره بدرم افشا و
دشتم که خیال از رازی که
بر خمر خور عمری نه از یاد بر دور
زنی از این همه حور است و
حسرت از دشت از
شهر و ملک بزدل از خون
مدال بر زبان قسم در مقام
قسم بر آورده که شهادت
شعاع وای که استماع وای
سرور وای که سرور وای
میچ میداند که از ذرات و
از دشت یافت بجه روز
و بجه بجه و الله محبت بر کند
وای در از خون مایه و

بهشتی هستی در درشتی
 و آیهی شهادتین دارم مکتوب
 آیهی شهادتین در دستم
 یزید از آنش در دستم جمع میشود
 رست است لکن از رحمت حسن
 تو جامع از دادند دام مدارم
 میان آنش دارم نه بی آنش قلب
 می روزی نه بی سید بیدار شد
 که از چش دارم می ربایم بهر حال
 خواجوی دارم بر اینست حیران
 دسر کردن از خونی نام چو در دل
 در رسم خلق کرده با کل تو بهر جهت
 ز سرشته چو بهر با سرت در
 خیال صبر و جوانی نیستی اگر بخویش
 پریم و الله از ضعف جهان شدم

دور بینند بر آفریدند
مراد از مجرّمین بستم

و از سحر هستی مجرب شد و در جهان
از مجرب می نام که مجنون بر کبر می واکری
خو هستی با رسوم جهان از درد می نام
که بهاری بی لیلین از سحر هستی جهان را
معلم کنی بی چراغی که جهان بر رخ فان
سنگین دل را در شیشه زده پیش
نور سنگ زدم پس چه بیا نیام
که بر آن خوف هستی وصال
برسم این دیده کور را بر جهان

بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم

چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت عجب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم چنان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته فایم بر هر عقاب
آفرین
چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت عجب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم چنان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته فایم بر هر عقاب
آفرین

بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم
بشود لاجرم درد درون محزون
در محزون سینه محزون دسم و دین
الای محزونت افزاشتم

چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت عجب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم چنان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته فایم بر هر عقاب
آفرین
چنان شیرین و جهان دیرین کتاب
عقاب ابرت عجب شوق دسم
ذوق بکسیدم و بکسیدم چنان تا چینه
از لب چون فتنه در جنت دل
نصف برین نشسته فایم بر هر عقاب
آفرین

اما نالت روشن کنم ای سحر
مهرم زاده مشکیه مردم را بر عود ارفه
خبر نداری دود و دین و نایب پر
نداری اگر گویم رسه نداری داری
لا اله الا الله نداری پس عزیزم
خدا مرا بر س فراق خلق از شک
عشقم و سرکه رتغام شده نه
انجسی از برای خدوم بکرم وصال
آنکه هزاران طالب کفوی منند
نه مولی دارم همه را در خیال تو
وصال تو بسر بزم نماید که
بسر بزم و فدا و طبعم تو را لایق
داده اگر همه عوالم بر سر من نه
را فراق به منم باز از برای وصال
تو بجز این خورشید دارم خدا
و صید زده و نور و من بر سر

لایق درین این وقت کو میسر
که خدایم و صید زده است
اول آنکه در غایت بر در من باشم
فاخر چه است نایب بر سر خدایم
بکشد

یا خرم سیه دانه و ذکره سنفه ری
و دای توخت ناکم خدایت جان
بر لب آید و من در در را با الم
و محنت مجوزی در ستر تا توانی
در بخوری افاده و نهایت شتیاق
را دل بر برج فراق نهاده چشمت
نزار چشمت بیدار در نهایت
آشرد که و نهایت بر مرد که با
خج میفهم چشده که چند در دست
که در آن چشمت زده و دست داری
آن گویم نسیم است ز تو خدایم

توزیده و مرده و گشت بپاشیده
آفت گشته بدم و در مغرب
جسم در التهاب و مورچه
و دیده بزم خون گشت بر لطف
سیفم یارب این آتش که بر
پایانت رود کن زین
که روی بر فصل سبزه شش
چنانکه مرا اثری و زشت از تو
را اثری پیدا کند اندک
نسیم حیات وزیدن آتش
در غار دم و در شمس
بدن خلیق گشت این
مرده و حیاته تا بیدار
و این دل اسوده را نشانی

باز از کای رخ نمود عباد
این تن ضعیف و جسم تنگ
که از صدمه درد منقش گشت
قدرت بر حرکت بند شد
از شدت دمه و اثرات
شوق منقص گردید نای و
سبک خمیده بپازد در درید
که چو خیزد بپا و قدم بریزد
بر آسره که غلب آمد و آرد
حضور بر جویسم و آن نامه
نای دخط کرای را گرفته بود
سیدم و بپوشید و بر دیده
نهادم گشودم و خواندم و مانع
بدم سرش را بر یک سیم

دست را چه دیده ام بر زلمت
از کردید از اضا رونقش که
جان فدایش خندان حرف
بستم که از غمی زهر وقت
بستم و از غم زهر بیشتر
که مرز تخمین این قدر بستم
از کردید دست شستم
از مال هر مله این مهر
خویشته بودید جویم دجه زبیه
پان سال من و روز مهر چشم
ایستاد من دیره یعقوب
مهر فرزندت من ضعیف
من و بار عشق صدمه مهر جان
که دگره الوند است باری

از این قبل لغو چه شود
و از این گونه مطالب چه
نم که تو جان جهان از غم
بهر باخون از قاتل من باید
برسید من دل من را
چرا که او برده و خوشی بهتر
خبر دارد از وقت مردم
خویش دارم از شما که این
و شعر را که نوشته ام که
یعقوب و مهر فرزند و شعر
که دگره الوند را بنامی
همیشه در زبان من می ماند
برای خودت بخواند تو را
بجدا که بخوان فرزند من
تو خودت بهتر از من دل زده

زار گرفتار منم شده بسوزد
خرداری دانه باقی نگذاشته
نه از آدم میفرماید دانه می
دهی بفرمان به لطفیت آدم
در دست خط بیک مرقوم میفرماید
من بدو هم پیش از نشاء ام آری
چنین است را بهی در پیش از نشاء
ام که پایان ندارد و دردی از
برای خویش که درمان ندارد و
الله راه دیگری ندارم اگر میفرماید
جواب دستخط بیک را دیر
شده به تغییر شده لکن تد
ببراکسم خانم خبر است فرخنده
عوض کردم آن بنور که برساند
والله عز و جل این دلیل دیگر ندارد

قلب آید که من با جفا که را باید بایم
ماجرای که با باشد که آن می رود و در آن
نمی شود که دیده و دل از خیلست و
برایت بدون شود و ایم دل
تو را می طلبد دیده تو را میجویم
خدا کند شب را به یاد تو میگویم
در دردی را به یاد تو میگویم
موت شب میباید در نظر و و
موی تو را دارم و در سرمای بوی
تو ای تیر غمت را دل عشق نشاء
ضیق بمو محتاج تر غیب زمیانه
جان و دل را در برایت و از برایت
هر فردایت و خرد دارم لب و قسم
است که دل مستمند همی باشد
کنند و بند شفته جان دل بند است

نه بالسر و کرم الفتی و نه فرغم

مهر رخت کلفتی دارم

درخت خسته بر سر زلف زلف
درخت خسته بر سر زلف زلف
درخت خسته بر سر زلف زلف
درخت خسته بر سر زلف زلف

نورت در زنگار رخ و خفا
بهم بای غرور و فتنه سپهرم
افکنند بر تارت کذب سبک
شماران شدم بر سر نهادش
حس کرم را از دینیه نامعلوم
را صوری حاصل آمد ضایع
میدانند از شست شوق و زیاده
ذوق نزدیکان شده که
جان را و دایع گویم زبان خط

برکت در جفت زندگی نه و
سر طایفه دمانه من شده
است فدایت نظر و است
زار مرا بفرستد شمار ملت از
محبت و عشق چنین باشد بر
من مسکین غلین چه روزی بشم
و جفت می بود برود و خدا
ش بدست طاق شنیدن
نداری و مزج جرات نه شنیدن
ندارم این غمی که غم است چه میکنم
بجز از لطف خداوند و با بربر
بیش برکت شب در روز یکسال
است و دیده بجال دل گریان
است ای پیرو دل تا که از
سپهر دمه در بیان ستم خواهی

خوابی کشید غم فراورست
در دم سپهرمان ناله ام کزین
است این را بسم به بیان
است از زندگانی همین بسم
دارم مثل صورت بر دیوارم
نه در صبری و نه قناری نه طبعی
نه صافی این بجز آن چه بدی
شده که نصیب پند
از شدت میکنند شوق و
بر طاعت زیادت میزد
خلق خدا را کم و در حجب
خدا دستم را بلند که از
برای شرح بجز آن دعایت
عوان کوشتن خلق شده
همه میگردید روز بسم نامه

وصل نویسم این چه به بختی
و به فدای بخت بخت من
از این هر در حیرتم که چو بار
بسم اثر کنند روز بروز
خوبتر از بسم ز یاد تو دلتم بر این
تر میگردند از دزدان و دردم را
بسم یارب تو بفضل خویش
زین در راه حول ملک بر مانم

چندین بار بسم را
از زبان خود میگویم
و از زبان دیگران
هم میشنوم و این
بسم را بسیار دوست دارم

ای شب بیدار هر روز

دشمنای منی فتنی دای کوش
دارای دین و دین و دین و دین
درستی غیبت نه خوابید
و نوصیب و نوصیب و نوصیب
آفریدی بردار با بسم الله
از غم خبر نداری که بسویم
کداری نداری ندانم از تو چه
که هر که اسیری تور بخوابد بخوابد
هر فاسیدی که به تیر غمزه بر
ضاک زنت زدن کردن
اسیده
بچه زدن و غنای صاحب
سایین غنای صاحب

وقت لست که محی بر زخمی
خویش و نهنگ و لست که
نصری بر بسل خویشی که
در وقت مجرای ندرد
دولت جوانمیش لای
عجب از لعل سحر از غم
خبر داری ای بنت که چو
بچه غم و بیست که چو
میسنت تا تو غم بدمانت
که چو دمانت شک
دلم و به ابرو دانت که
چو بیارت متضلم لبر
تا بایت که سر تا بایم
مشت ق سر تا بای لست

شست با آنکه همه وعده
ام ترا دی همیشه را منور
قدومت را دارم و با آنکه
مهرم و بخت است امیدوارم
کسی اندک گرانم در
مغفرت و مهر جوت
کشیده ام که درم کیست
و نمیکنند که بخواند و بداند
که بر آفت ران بدست که
از برایت مرده اند و میزند
چه شبی میگذرد و چه روزی
میروید به یک شوکت سلیم
رانده که به تو خیزد که از آن روزی
روزی که بنویسند در روز محشر است

لکن تو بجز دستم در عالم
محبت فلانی و نه غمخوار
که ای سبزه های بر گل و کوهی
بانسترن ریش بستن آهلی تا
همی چون باشد چنین باشی
قربش که می رسم از به نصیبی
مانی منم یاد کن و مراد تو را دور
از چه بر محبت تو خاص امید
دارم و دم که پایدار است و
تا جان در بدن دارم از تو
دارم عهد و پیمان دست بر خیزم
لیکن حال و دین به اعتقادی بر
قول شد و گفته شما ندانم کدام
عهد به بستی که قیامت شکستی

بر عهد و فیت گویند هیچ درید
بر عهد و فیت ایید و از دستم
لکن چمن کفنه زدم تا جان دارم در بدن
از سر کویت سر بر بزارم و مرجه
بر سرم آید آستان دیگر
نیکویم دلیل این حرفها را که
صفت خوت هر یارانه
قرین تو من در زبانه باشد
عشقان رشک گشته دل
سکین عریفه می نشستم
برایت دستخط مبارک سر
مخزنه اوج تارک رسنیدم
چون در آن صفحه ای مبارک
بودی جویست آن بود که اودا

لغذا حایت کرده جواب
دستخط شریف را در زان
صفحه عرفی کردم که اولد از
آمدن خوف زحمه بودید مرز
بمن شل مرغ شقی فدای
قدمت دیده روشن شد
دخا طرام کلشن صد و ده کتی
خوش دگریش از زان وقت
تو را بر من محزون و فزون
نصیب زدا نه باید
در فرق به منم دیدم در کعبه
هم نباید به منم دیدم
برست ایندل که دیگر
ش از زان طقت ندارد

خداوند را در دل و جان و دین و دنیا
فریاد در کسوف و سیاهی
سندت بود و سوزت بود
و نه این همه است بر من و نه در
من هیچ وقت و هیچ جا
سین و جهان سید و شریک
و خورنده اند چون بخت
روم و عهد نیست به ستم
اسیرت کردند در بهر عشق
تا به ترس و ترس و حکم
و بهر تو ترس و ترس و ترس
و سست است در کار و در
دور و دور و عهد است باز
من هر که گشت در هر جا
نه است خدای تو یونان و روم

خداوند را در دل و جان و دین و دنیا
دور و دور و دور و دور
محبت تو در دین و جان
سیر بر جان و نه نشین نمود
روم به سید و سید و سید
ن بخت و سست و سست و سست
که غرض سست و سست و سست
ن بخت و سست و سست و سست
و خود خویش و سست و سست
خداوند است و سست و سست
بر او و سست و سست و سست
صبر نمود و سست و سست
میش و سست و سست و سست
میش و سست و سست و سست

دلمت زمره کمان بری که در دست
غالب آنز و عثوة خطاب اکبرت
است چون اذنت از تو کسم و مردان
چو کسم ماش له

سید مرتضی
شیرازی

از تو علم لغز می مجنون نیم ارجی

عجب است

براه کرد و هر ب نیم حرمی و زور
عقاب حسن خود کسین و ندی بهار
لفظ ولی لم است فرودی آن مبدی
من از عهد اتره زنی تو مستور توئی
کعبه دشمن نه جانم غرض از هرزه اردی
و مجلس فرودی من است

بیت از کلام
شیرازی

سید مرتضی
شیرازی

فدایان فداست در جلال است
شیدان عوافت رفاقت

میر تقی
زاد

ارضاست طوبی حرام طوبی لی و
ساق و مین و در مقدس حوالی ام
حوض ای مولد استلین جلودی

دعوت را مستی بکینه نگیرد
در این چه سر است نه میم و نه
خدیج بیوم حال نه زنده درم بید
را در آن رخسار خدیج به چشم تو
بان فرخ و جبهه من امیدم در
بن خدایم تو نه خداوند زان
از یادت غفلت داشته باشم
ای بهترین رویم از از یک تو پرد
روم بیا در مغول شوم که قبل
غیر از تو علم را بفرم دارم
قرآن و بلد از دست شوم دست
جبار که در دنیا دنیا غم
دارنده دیشم زیارت شده
نخدر گوشت حرام نامه و سف
که به یعقوب رسید نهرق خطا

در بخت و فتنه مفت شیرین آن
عذر برین شود و مورد وجه شرح
دبسم حال دم جوست الجوت
صحت شما که زده قسم در دستن را
و حکایت معاشن را در درید
من می زیارت فرقت حبان
کربانم را از رشته نه نوش دارم
و نه بوی به حال دارم و نه حال
نه آرامی و نه مبری و نه قرار می
بسته مرده و نه چشم بر او می مهر
آن حب دارم که از دورم
در آید به عزیز بدستی تو شوم
روزی بر زور بر از دست میران
هر که از خدای تو بکشد دست غم
آخر کشت زنده که بعد دست جبه

چیزی دارد تیره چشم برایت
جالت مردم است به روی تو
بنم دهنه بوی تو می شنوم چو ازینده
باشم نه در چشم سب و ردی
چشم برت کی جور بدست روزی
چشم بر چشمت دهنم را برت
گذارم تا زین می شود سر را بر
نفت قدرت بگذارم روزی می
شود جا برت لب بر او روی
بست با برسم خوشدست فحبت
بدارم یارب تو بدین آرزو
مرا بر لب بموت حال زاری
دارم که از غمده سپاس عا غم

میوه جویان نام در عشق
که مرا گشت جانم را نام آرام
چه قدرتی دارم که بایست
بغم نباشم هم سخت از
جمال با وصال چشم به

نیمه از زنده و نیمه از کشته
شعین ز صحن آه و ناله
زلف تو را بر من
زنده در مجنون است

دل آید شمع نور شمع
و از این نور شمع نور
جبهه شمع نور
درست لعل نور اندرون
نه چنین عید آن شمع
بست خسته و افتاده
نمایند شمع نور
درست لعل نور اندرون

وز
نمایند شمع نور
درست لعل نور اندرون
نمایند شمع نور
درست لعل نور اندرون

نمایند شمع نور
درست لعل نور اندرون
نمایند شمع نور
درست لعل نور اندرون

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

خداوند منم در دوزخ
خداوند منم در دوزخ

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

در لوه ۴۴ نام از آن چه خزان
ای که درجه یسیرم یکدم منبشین

از غنچه چمن زده ای که
وزیر بستاند از شقایق کین

بر لعل فرزند دانا را این منبر
سپید دملین بر سر دال رخسار چنبر

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

ده نغمه شود است که به نغمه ناصح
دست من در این نودت تو در اردن

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

مردم از بهر تو ای بار و بار
نارادیده ندیدار تو را کرد روشن

درین روز که است
درین روز که است
درین روز که است

فرمان دست در دست است
کردم که آن شهم میسندوان
از غم آزاد از زیارت حضرت
دیده در دل را روشن و روشن نموده
از بر شب بی روشنی ببارت
نظر میگردم و تن صریح است
را که جز شمس ازل صوری
نمواند در عالم خیال
و مهره عنفت در می چشم دور
عنقه شمع است سبب نور
تا حتم ببارد و زرد رنگ است
در بر زلفت مات شده
بودم با خودم نشتم که آیا وقتی
باشد از شمس در بر همچو آن
نجات یابم در حلقه کمر و

۲۷
ارزاد در خانه وصل قرار گیرم
و نیکو را زین ماه چنین
را در کنار عقل گفت که ارا
باشه بر ابری نباشد و
لجنت بر باشت این
ت بد عشق گفت در جواب
عقل که مکن دیده و شنیده
که غمزه اند
ببر سر زلفت
بر با شمع کجاست خاری
بر زلفش خنک ز دست
میشه ذره و خورشید بر آبراند
چو باید از یار سحر کردند و نا

دنا آید باشند تا یار
سر باری دارد آید دمس
هست اقا با در دهمان
نباید سحت تا در مان و
صل پیدا شود از اینج فرود
در دهمان است رست بجا
متبحریم بگو روزی باشد است
از این بپایم از خجست سنو
سیلیم آری می شود رفتی بپای
که بر بارت جهانت شرف
شوم یانه می شود در مان که من
قربانت بودم بگو می شرد است
از کرب بپایم بر در
ماه رو یا شکیب موی قران
رو دمس است کردم شست

بادل شک نشسته رشتن صبر
و فقت از صبرت سنگ صبر
شکسته نهم حال می نویسه
ای پادشاه لشکر حسن نعت
که لشکر بجزان بر صف جان
و توانم زد و شد بار فرشت
خونم بستیم به برد کفتم مکرول
زار با آن عا ربان کفتم ناز
خط جان پر در قرارم بخشد
دور است غم قرارم دهد ایوان
بجدا بزم طلب سید دولت
شرح حال دادن از خودم
رفت و آمد تو در پرده پرده
دری با کنی یقین در غرض
جان پرده در بدست صدم

چونم حال دل را که گریه
تغییر است از بخت بند
برشته و سرگشته خودم است
که باید عمر همه در دردی و
غم فراق مهری بگذرد همیشه
بغیر تو زدم باشد آسمان
خانه است خراب شود
بکارت چون در کباب شود
تو بان رحمت تو زده چو شبنم
بودی نم برافروخت و گریه
تا لم را لعلش در زهر عشقت
میسوزم آقا نه پیداست
جان سیرینم اگر بداند که این
سرگشته مجنون از منون

عشقت در چه صفت بودم که
این و مذر می نوشته بخدا
مثل من همه در طوبه و زار
سطوح می نودن جفا که فرغ عوار
اشک که خون دست می
نویسم و اثر اینم از زکات است
که من دارم خاک بر سرم
نزدیک نیست بهر چه
سخت است

و با اینم زندگیم که باید همه
عمر در دردی بگذرد با وجود این
حالت پریشانه باز سر شفا
میشم مرا امید دهان تو زنده
میدار

بچرخ عزیزت و بختی خوار رضی
بستم بمرم که آن جان جهان
و جهان جانم بخور زلفت نه
باین مصعب خورم که رسید
و تو را اگر که خوارم نمود خوب
فرمانت نمودم به جانم فدایت
فرمانت نمودم تو را بخداست
که بچ میگرداند که آتش فراق
با این دل میباید و جان بجان
مشتاق چه می باز دو چه خبر
دارای که برق زری با فرشته
تحمل و خورن صبر من چه می بردا
از جان من تو را از درد دل
خستگان ای کجا می بنیست
اینقدر بدان که آتش فراق

خستل و در در دارم در مان
بستم بر انداخته و مصرع
است یافت نشد و در غم من
جانم انداخته جانم حیرانم له
چه بگویم و چه بگویم که جانم
بر لب رسید از بگویم زبانم
میوزد و از بخورم بستم منجان کنم
بهر مهر و بسترانم می گذارد
غریزم از وقت مرا می کشد
کاش که رفته بودم و جمال
خویشد مثل آن را ندیده
بودم خوارم به بد نصرت
مختر عذر دارم که بدانم بر
من چون کشید چه می گذرد
که جانم از فراق بر لب رسید

سبب است و یکی علم خدا
در دیده روئیده با اینی است
درست راه افراط نشنیده ام
اما با دل آلوده و ساقی بزر
مرده دارم بزم شب را
با نیل دست حسرت در غرض
بهر افکار وصال میبزم و زیارت
حالت می نمایم و شب تا صبح را
با تو سنو ال و جواب میسزم
صبح که بر میخیزم انجیرانه یاری و
نه غلت می میرا افروز میخورم
که ندیده روی تو را بهرم اگر بانه
چو ششم نخبه دولت کی لم
میوزد چرا که میل زیاده و صبر کم فراق
و دل بهریت رسید میخوان رند

بود لغو اگر مرغ باین در دما بهرم
شما هیچ غنچه میخورید یا نه چرا
غنچه میخورید مرا بدست تو خوش
تر بگل جان کزای می خدایا
بر دل طبعم انداز که رسد بهر
موقوفم رنج دارد بهش از را
زبان در بدن دارم

بیت
بیت

حقه سجود و کمر معترضان هزار
بار قرینت از کینه شن هزار
سایت خضر رحمت خونت
سر در ز شدم از نصحت
و جود آن جان جهان و
در دم جان مصلع شده بکن

استواری منو بکنده باش قرانی بفسره
بان را با نام من با نام تو و بفره
ماری بجهه ده بجم نهاده بر موزال برده
سج بکونل بپوشک خشی سرشک سمن
بهر کان خدنگه با بر دکان لش و شغ
شش بکوشه فقه زبان

نسخه هزاره ده بکوشه فقه زبان
بکوشه فقه زبان
بکوشه فقه زبان
بکوشه فقه زبان

بکوشه فقه زبان
بکوشه فقه زبان
بکوشه فقه زبان

بهر کان خدنگه با بر دکان لش و شغ
بکوشه فقه زبان

لا دروغ که با نه زبلا جهر بر به مهری
و با همه خوب رودنی به خوبی در طلق مهر
منورن و در جف پهنر کینه در کاشک هزار
یک انچه صف در غل داری و فادر
دل داشتی و صده هزار یک انچه نرمی
در روی کرمی در خوبی کاشک خیریت
چون ادبیت نرم بودی یا ادبیت
چون خیریت درشت تا از ادبیت
کام بر کرشمی یا از بوبیت کام سکن
دریغ که از توفیق نرم کرده این درشت
شده و دان آب ادبی کرم شود
که آتش با سرد کشته از وقت خیر انکه
اشوه دهی گشت عتوه خورده هر چند
نعلق کنی گشت نعلق بنجوید بلکه گشت
کردشگر خورده گشت بر امن در
در کجه برنت به نباشد در مدینه

فیه فیما فیما
 فیما فیما فیما
 فیما فیما فیما
 فیما فیما فیما
 فیما فیما فیما

و سروری ندید این قفس را
 نماید خدای وقت آن شده
 از دست آن نگار مجنون و
 سر بهیچا کنم دست از جای
 ین بردارم مگر غم سببی می
 معلوم و هیچ نیدانم التفات
 حال شما با مردم ده سال
 است و ندیده باده مدری ناله
 و زاری میکنم که دل سبک
 را با زیاری نمایم بقدری شهادی
 تا با هر درد و رنج نام ببرم
 ستانت جایی من چون تو

بود میستم ای هوفا مردم
 چه هوفا بآن نترسان گرفت
 یاری ما ششم و دستانت
 تا جان ز تن برآید و اندین
 که نه گسسته را از روی دل
 شک من بدایند و اندر
 چه بویخت آنکه در حضرت
 سخن برایم و این قسم
 رفته کنم باغ دلم

آخر وقت گشته
 چه بویخت آنکه در حضرت
 سخن برایم و این قسم
 رفته کنم باغ دلم

این چه درمیش است می شود

[illegible]

وای که تو نیز من هستی ز جان
شیرین و نه در حین غنی منی
تو شاه ابله خوشبخت یاس
فدایت

نا دیده حزن عمری سردای
تو در زندم فارغ ز تو جوان

بیت بیست و نهم

شک بر که این طور تو را از
خدا بنمیزستم که به بند این
و صلت که بدتر از جهنم است
عالم خدا بیکت هم نبرم
میسزده که در یار اویدی
مستحب کردم و دوست
برادر هم قربت مثل من چنان
بان مثل من ماند که مرد فیکر
فلک زده پی را و مغلس طری
همیشه بدره و فاضی الوجات
از فرق و فاقه می لید که بار

خدا یا میشود که از دست
ره از که من پی را باز لن
همیشه و در زبانش این بود
تا روزی که در گندم تحصیل کرده
در میان اینان گشت که به
بود در اینجا آرد غمزه بهادر
از برای عیالش اینان گندم
را بدش گرفته از وسط دروازه
شهر بر دین گشت خدایش
همیش فقیر خوش خوش کرد که
خداوند چه می شد که آه
از راهم باز می شد و بعضی
از برایم میسر میزد و در این
تغیر کرد که گره اینان

و کند ما دریا صحرای باشد
نشت برین در بسوی
آسمان کرده عرفی در خدا یا
چهره است که خدا بی

راه را با راه انجان فرق
ندادی من لغم که هر روز
بیش تر که بار مرا کشدی
عجب خدای بی حد که بدن
حیات است آید مع

قربان ملت شوم که فرجه
بودید از خودم برخوردار شدم
منکه باشم که بران خوا طوعا
کندم قربان من قابل این
نوع محبت نیستیم بخدا فر

کردم که مورد کج خلقی شدم
شکرانم خودم حاصله دارم
که محبت جانانه شالصال
دل طراوت است

نیت عبادت
بر سر پیشانی

قربانت فرجه بودید دیگر
دستخط سرافرزدی نوحه
خواهد شد چرا میفرست
دستخط رحمت میفرستد نوحه
میخواهم که تو را به پیغم
نقدت شوم هرگز مرده ام حب
شیع بر کشیدن میث مخرج

ببارت کرده این قسم است
صده میفریسته عریفه عرض کنم چشم
استدراجرت نایم که از ناله حلقه
عریفه جات خواهر مبارک مندرج
نمود که بغیرینه لبر سارکت
که اگر بر سر شیشه روز عریفه
عرض کنم یک جواب مرحمت نه
زیاده بقدر ذره خلع در نیتان
محبت راه نخواهد پیش عشق
نچنان در وجود محکم دستوار
جای گرفته که بتوان پرده ان نمود
قربانت بکدم انچنان جای
گرفته است که مشکل برود

نور انجد ارحیف نباشد از
مثل من گرفتاری که بفرمانی
دیگر دست خطا و محنت نمیشود پس
من حکم اگر برانیم از درد در آیم
از درد دیگر بفرمایم آری میرم رخر
سهلت بده یکد رحمت بکدم
بعد میرم افلا آرزو در دلم ماند
و ناکام نمیشوند صده که میخواهی
چشم میبیرم والله دل ناز نیست
بر من میسوزد حیف میست که ان
دل بر مرک چون منی بسوزد بر من
رحم نیکی بر آن در جسم کن
به محبت بر من دارد قربانت
از من سیر شدی بدین زوایا

این دیشتم که در غمت خورم
مرد و لاله با محبت شما از مرک شاد
بودم و لاله چه غور پرورم که دم سرش
کنند که جانیت با نیکم میل شد
جواب دل را چه بد بسم خدا یا ما
بکش که پیش از این زند که بخوابم
تا صبح از خدا مرگ نخواست بودم
لله دل شما از مردن من طول خواهد
شد و لاله دیگر هیچ عذری برای
مردن ندرم است اندک امیر و زما
میبرم تا به پنجم دلت بر من خواهد
روحش یانه هزار رحمت من فدای
یکمویت قربانت من از عشق
شما دلت بردم نیستم هزار
هزار به میسلی ناله فرماید

اختیار با من میث کند رنج
و من اینجا بایرم کلن بر من خفا
از نیک خواهی ندرم خروفا
داری کنایه می رسد
یار مهدی آن من قربانت کردم
قاصدی وقت خیر کاغذی سر
بهر آورد که سر بسته بفاق
ایوانست و کله بسته باغ ر
عنوان ندانستم نامه خط شما
است با ناله مشک خط لک
خانه چمن است با لک خضه ناله

دل بیدار آن خط خط
رسد خط روی لب
راله

در الله میدانم چه احوال دارم
میکنه شرح عالم را بدو جسم انجی
که عین است بر حجت به عین است
احوالم بنو مسرور است و از ذکر
نزاری محبت محضر هستی و
حالت مابعدی فراق که
جسمش انجا و جانش در
جای دیگر باشد چگونه بخدا
دهد انجان شیرین دنیا را
در تنده کی نه دنیا را میخوابم
دار از جان و عمر به انجان و
عمر پر از دم در تعجب هستم
که چرا باید با این همه محبت
اینکه همه فراق را چگونه می

توان صبر به بیان کردن غمزم
وزنده هستم با چنین فراق
یاران و توفیق بیان جسم
جان با ریجه نیست صبری است
طافقت مبدوی نیست ریخ حریف
مرحوب است و راه در میان مسدود
یار به توفیق خویشش ای یاری
اینکه در ره هر کس که بر عالم
همین بهتر که چرا که این بدو را از
حضرت صلواتی بر خواهم
تا بفضل خدای رسم مبدائی
از میان بر افتد و بخت سیدار
در روز دیدار روزی شود امید
دارم بکرم لطف پروردگارم

که اینک اند این شوم فراق
ظلمات را بر صفت انوریزم
بمعجزه زانکه مبدل بگرداند که
از دیدارت دیداری تا ندو
دل خورشید اندازد که نیامد
قدرت بزم خواهد نشست

عجب است که در این عالم
چو در این عالم

مانده نامی و خط کرمی که نماند
تردست بر خط دایره بود در بهر
وقتی و خوشترین و جوی رسید
در حجت خواطر را در شک باغ
بهشت دلمه ارد در بهشت
حجت مهر و شوق را حجت

خوب بدید آمد که جان
در گلشن جان عشرت داشت
دول در آتش حسرت گاه
از دیدن خط مکتوبت
تغییرش دلمه ارد دیدن
روی مصوبت شعل

عجب است که در این عالم
چو در این عالم

ربان خط مبارک خورشید
خواطر بر لب زرا با همه شفا
چندان شد و شکفتن داد
که نفوذ باید اگر شسته از
آن معنی بستان رسد فکر
اشفاق کند خدا میداند

زان عهد زمان که دست جندی
 آسمان بقطع رشته وصل بر چرخه
 و ما را از یکدیگر جدا کرد حشره این
 روزگار از عمر سخنی شمارم و
 نفسی بجام دل برینا درم کمر
 در حد مبارکت را زیارت سنیم
 سر الکتابت نصف افلاک است
 است مرا زنده میزند جان که در
 دیدن چند سطر که خواندن نامه
 است بدینکس پایه حیات
 و برای آنکس ط شود نمیدانم دیدن
 بار مهر بان و بوسیدن آن دست
 و میان چه خواهد کرد

در حد مبارکت را زیارت سنیم
 سر الکتابت نصف افلاک است

در حد مبارکت را زیارت سنیم
 سر الکتابت نصف افلاک است

لا خدای کند وصل تو از برای
 دیگران خوش باشد هرگز
 خوش نباشد و نایب است در
 لکن نباشد در من به خم
 چشم محرم رشک پرورم
 که تو را دیده است تا بر سر
 بانکه وصلت با کسی دیگر باشد
 بموت از برای من باشد در
 مرغ محب حوصله و طفت بهم
 رسانیدم که می خورند مرغیان
 مرغ نثار کنم بخدا بعد از آن

از این دگر تاب توانا
مگذارم دانقدر مرد شیدا
در صدارت من نیست

سر بر سر
بافتن جبهه
سرنوشت

لحرف کرم تو را بخدا این
زند که است که فرخ دارم به
عالم است و دشمن تو را بیند
فرخ تو را نه بدم ضعیف مرده دارد
در این صورت مردان برایم
شد است چو آنکه این است
زند که بگویم دم

ز سر روی
خبر میسر
زیر میسر

سر ز سر
سر ز سر
سر ز سر

نیت
بافتن جبهه
سرنوشت

بافتن جبهه
سرنوشت
بافتن جبهه
سرنوشت

بافتن جبهه
سرنوشت
بافتن جبهه
سرنوشت

[illegible]

اگر چه در دست بخیر بنمود ما را
بیاوردیم موافق از هر حد است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

که عشق زن محض غلط است
عشق تو نشین عین خطا

که کین نورانی که زارند
بیدار چه صدمه که زارند

که در هیچ راهی نیست
زور و زور و زور

یا که یا وصال تو ای عشق غمناک
یا آن که فدایا آن دبدب

که عشق زن محض غلط است
عشق تو نشین عین خطا

که کین نورانی که زارند
بیدار چه صدمه که زارند

که در هیچ راهی نیست
زور و زور و زور

یا که یا وصال تو ای عشق غمناک
یا آن که فدایا آن دبدب

بیا بچا کردن دل را به دست
بیا بچا کردن دل را به دست

ملکها را صنایع با بر
مستحرم مدافع که تو خود به نام داری

نخاستن بر سر کمر
نخاستن بر سر کمر

نظر از تو بر نگیرم همه عورتا بزم
که تو بردم نشسته سر مقام داری

بیا بچا کردن دل را به دست
بیا بچا کردن دل را به دست

خبرت مت که به روی تو را رقم
طقت بار فراق نهیمه ای کم

نخاستن بر سر کمر
نخاستن بر سر کمر

بد بد خوشتر از عرف صبا باز
برتر خسته اندر ده فرج با آمد

بالسحر از روی تو بوسه من آرد
حالم بقدر ابر که جان من آرد
امروز دیدم زلف تو شام
ناریدن جمال تو محرم غلام

نزد منب ابدی
مارا بوفاداری خدا را در خجسته
ایکیش بداند خدا را در خجسته

گفتم خدا بهر عهد بجای آید
گفتم غلط ای جان که در این عهد
و غایت

ز تو بوسه من جاری کف تو آید
که اسرار تو بر آستان باد بوسه
ببین خون در دل امل فغان
خدا طمطم عشق خون مجبور خجسته

ای عجب آن عهد آن کوته
وعدهای آن بجزان فتنه

ای یاز که به سببی بایست
دانش تو منم بار و بار داشت

زده است میان چنین و آن
کس چنین چه را چنین

ای دیماه روی منظر
مجزا ز دین و دین

کفخی که غیب محکم
در عهد ز فاطم کجا
عابدی که از افق
خیزد

نفس به ایش که است ریشه ام از آه بر دور

سرم بر شمع و آن ماه منقوش
ممنون از دین و دین

نعمت است که کرم کواری
بای شمع کیم بادل
خوش غم زنت را بادل صبا
عجب چند روزی ای اجل با مداری

منم ایدرت جلدیده و لکوده تو
این جودرت که کار خجین

مخوره که زو غلت غلت میزد
نویس بنفشه و غلت میزد
آرمی بی منت عجب میزد
در چشم زانو میزد
نخ این جوان و این جوان
از زبان بدو میزد

آراش به در آرم که خجین میزد
دست بید و دم آرمی میزد

خجین میزد که در یک میزد
فیه بدل دل با میزد

بخت از آن عالم در میزد
هم که دم خون در میزد

ساقی در این بر میزد
سرمی آرمی میزد

چنین نوعی که در این کتاب
در باب اول از حدیث
در باب اول از حدیث

فلک به فرغ نهند بر آفتاب
ایستاده بر پیر از آفتاب

طریق علم از این کتاب
در باب اول از حدیث

نگاه او بر آفتاب و ایستاده بر پیر
ایستاده بر پیر از آفتاب

از دل اندر دل از حدیث
در باب اول از حدیث

باید و دلم را از نظر برادر
که پیش از این دل از آفتاب

مردان و قیام نور از حدیث
در باب اول از حدیث

بر آن سرم که معنی نور را یکی بخوانم
در این معنی که عمر من و دلم

سجده بر سر
پیشانی
نیشهای دارد درم

ایجادند تو یک بار جفا شد
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خند زدی ز چو خنده
بغیان غیبی سر زاری

تا بداند شب با چو میسوزد
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خدا مرا بجهت خود را با بیا
و کس بر پای خود دارد خدا را با

همچو الله در پیشگاه
وزن خستد لم نشک یلکیم

وزن معجزه دیدم در کمال
زبان خسته

وصل تو کی شود میسر
با همه منی تو که نشینی

در وقت بخت جان بخت
زاد و بدین اگر غیب را جان بخت

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو بدیده

در این بخت از دست بریده
جانی که خدای تو بخت تو بدیده

در روز وصل تو بخت تو بدیده
در این بخت از دست بریده

در وقت بخت جان بخت
زاد و بدین اگر غیب را جان بخت

در این بخت از دست بریده
این بود و ناری عهد تو بدیده

در این بخت از دست بریده
جانی که خدای تو بخت تو بدیده

مکرم نه هانم که از از حجام بر کردی
دو رشتی رضایم از دیگران بریدی
در خلوت حلیم بودم و در خلوت
انیس در حرمت محرم و در حضرت
محترم شب روز یکم تا نیر بخت دانه
مردت نور از خون بت می سردی
کشتن کوبت را در بدن و باغ
جالت را باغبان کنج و صالت را
کنج و در جبهه لست را دستور بودی
آفت به لاف داد عهد و فیم را
شستی و کینه پیش و را لستی
از غم بریدی و با غبار پرستی خنده
در وادی فکر شتایم نه در خود خجاستی
و نه در دل جنایتی و ریایم همانا
بیش خوبان عشق جو می عظیم است

و محبت کند بی الیم آخر
اگر و خط است خود صواب
صبت و اگر محبت جرم است
پس نواب علیت اگر و
کنایه است غم پس کنایه کارم
و خود ماین کنایه در اقرار آری

بسم الله الرحمن الرحيم

فراست تو از شتر محبت پرشته
ان یار جانی و دلبنده با وفا در
خوشترین طغی از دست
ویکوترین وفای از اوقات
که روزم از محبت چون لطف
ست بکویت سبزه بود ز کشتن

درد
غم این عجب
فراق با
بجان خود سواری
بدل وانی
نزدن در دست
زبان از ده می
عجبی
مجنون

درد
از غنچه مرا
چاکه که
نزدی تو دیدم
نزدی
نجا که
دل از غنچه
نشد
نشد

شب خبر رسد جان که در قفس
هری و هشتم پرو به بزم
بوی حل خضر آن روح روان
و آرام جان پرورز گرد این دستخط
فرج بعد از شدت و فوج بعد از
محنت بود بندی در دل از این
خط و لایق محروم شده و جان
از فیض القاب لطف الملاقات
محروم بگردیده باز در سینه چون من
در بونه میرانی که از زندگی گفت
و نیم صدانه داریم و بیت الحق
جای آن دشت که جان نثارش
نایم لکن خجسته از رسالت
در سنت و هشتم که جان را فدای

قدم او باید کرده فدای رفت

شب می بیند به این جان
شب می بیند به این روح

هر یک و جوت که مایه وجود
منت ای ناله در عشق
می شود هر روز افزون کنم
چشم من چشم جان ایند روز
افزون کنم با در دریا سیکه
از بخت سخنانا رسیدم بهای
عز و شرف سایه لبم فکند
از زیارت کن ب مبارک

مبارک شمعان شمع بر سر
نهادش چشم که مرا نور
دست نه صورم را سرور
حاصل آید قربت خدایت
میدانم از شدت شوق
در یاری حق ز دین
مردن شد که جز اوداع
انتم قربان خط باریست که
باعث زنده ماندن و سرایه شهر
ماند فرشته است خدایت
آه و حال زارم را بفرما
که تا به حال از محبت
و عشق چنین بشو بر سر من

سببین می نه چه روزی
ایام و چه شب می بروز می
رود خدات بهت طاقت
شنیدن نزاری و فرج جنت
نوشن ندارم این غمی را
فرجت پیدا میکنم بجز لطف
خداوند چرا بپریش برکت
شب در روزم یک است
و دیده بجز دل گریاست
ای بی ناز دل تا که از بسداد
مه رویان ستم خواهی کنید
بجز غم فراق و است و دردم
به درمان است و ناله ام

نور است اینم در رسم بایان
است از زندگانی همین رسی
و مثل صورت بردارم نه
طافی نه فانی این چه بد
لجه که نصیب شد بر روز
عشق بیشتر و صبر کمتر است
هر دم زیادت می شود شوق
و بر عت افزون می شود
ذوق خدا بر کم و بد حبس
خدا دستم را بلند کرد
برای شرح میوه و غنایت
حواس روشن خلق شده
تا بخدا چه شود که یزدانم

نامه وصال بنویسم این
چه بد بختی است و چه بد
است خداوند تو حرم کن
بر این حالت پریشانی
بصفت انور بر سر نام با
اوستم غم دل را در میان
آرم و عقده دل را بستم
در راتر تو را بخدا این بفرایند
مردنت که بید دل را
ببر و بدم غم و غم
که بر سر این پیغام میسند
بخدا بحال دل پرست که
دل در میان نیست مع

ای فدا ی ز کسم دل و هم بست
دربان و حجت که از وجود ابراز

سپه امیث

خفته در رخت جزینا
بجای رخت جزینا

نه چنان آسوده و پرمهر و بزم

که نصرت آن از خنای طهر و طراز

زیارت نامه جزین شامه از روح

روان دارم جانان که دیده

نوری و دل را سرور بخشید

روح رو نم بخدا دست خط مبارک

بر دست متصل منجرانم و همواره

می بوم بدل شسته غفلت

میدهم که در زید خویش میدهم

که ایقدر با جفا با من در درین

که انقباض بر من این دل لب

چایه و زار است و در غم از آرد غایب

تغیرت کردم در دست کی نم توان

ادامای با مزه است و در لایبهای

با کز دست بدم و اندر بر می

حرام مراده طاقم را طاق کرده

و در بر در غم زینت بشود و دقیقه

بدقیقه مسلم زینت تو و همراستیم

که دست میشد از بخدا کاش

عوری میشد که بکا میدارستم

سحر می آمد و پشت بهر طوری

که بعد رفع قهر تو را میدرد لبست

رب می نهد که بی از لوق
می ملکیدم ده هی از غم و شامه

و بی شهید و سحر مجرّم و داهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از روف سر بیابان می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهمان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست

و بی شهید و سحر مجرّم و داهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از روف سر بیابان می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهمان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست

همه عالم استنم رفته بودند رسید
 پس این که تو با من اشتی نازده

و بی شهید و سحر مجرّم و داهی
 لغت می شستم و که بی نازت
 میکردم و که بی حجت میکردم و
 که بی از روف سر بیابان می نهادم
 و انقدر میکردم که با من اشتی کفی
 بهمان قدر که تو با من اشتی کردی
 از وقت غم ازت قهر میگفتم مردم
 در کج اوقات می نشینم و از زیر
 چشم بر تو نه می بینم و از زیر لب
 بتو فریاد صدقه میدهم از وقت
 تو بی با من اشتی کنی خدا نمند
 که تو روز غم قهر کنی بیست
 بیست و بیست و بیست و بیست

در ام شمع از بهر روی دلبر دارد
 خوش آن عشق که اندر هر چه میرود دارد
 و چشم بند اندر خط رسیده و حس
 خوش نیست که منم دل شمع از بهر دارد

بیا بیا غمت را بیا بیا
دل از دیدن جان صانع

ز بخت بدی که در عالم
آفرید آن روز نشدیم

مهری که در عالم
آفرید آن روز نشدیم

چون قرار است ای عشق
بیا بیا بیا بیا

بیا بیا بیا بیا بیا
دل از دیدن جان صانع

ز بخت بدی که در عالم
آفرید آن روز نشدیم

مهری که در عالم
آفرید آن روز نشدیم

چون قرار است ای عشق
بیا بیا بیا بیا

و چرخ دیده میسر می آید
آب شکرستان و خردن وین
عاشق پیش کسی از خانه
عشقه کوه است که نه چنین است
مکن تا نه دهنم بر ستون خوش
آه و خنده مرا مست در درون
که چه تو از در منم کم نود جان
من سرمه خدی تو خراب دارم بر
برل بر دیر ازین می آید من که
مده که خراب شده جان من

بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه

بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه
بدرین روز از تو و پادشاه

چنانکه دست خیر از شد دامن دل
چه روز از رسیدی بدین دستم
در بهترین وقت از وقت و خوش
ازین صحن ازین صحن است زیادت
استیضه بابت شرف ششم بر
دیدن هر خون نه درش در محزون را
در دشت دردم لکن چه فروری
حسین دست محراب است نه میان
را در در شد است که بین چهره
صفت دارم از برایم وصل بپرد
بجای دوری و شمع نه معصومی بدول

و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش

مردم از حرمت یغما میسوزم
خوار روی ندارم برین میسوزم

میدم سپاس و عذر یغما میسوزم
سرخس سپاس و عذر یغما میسوزم

بزار شکوه بدل دارم از غم مجرم
دین و دزد که وصل ایستد نمیانند

و صلح هم مجرم و زلفش
و صلح هم مجرم و زلفش

و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش

زنده و زنده هزاران گفت خیار که مرگ
زنده و زنده که با دست و پا دارد

و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش
و زلفش زلفش زلفش

خشم به مهر نوی کشدم
مرنه مجرم اندارد ایستد

دل دهنده بهیر که تو با بشر باش
نهد تا آنکه تو در مرگ جانش باش

همه چنان گفت که ز سر
بد بد خوشتر و بهای زمین پر که
عاشق است برب که انگاه معشوقان
دشمن شیرین بان بود در دوست
در نیکو دست بجزان کربانم را
چشم کرد و بر سرم سعادتی
غوغا زده بود زیارت مژدم این
قلب بسته و حواصیل پرست نام را
بهجت و مسرت داد افسرد و بزم
خداوند و سر و مقصود آن یار مهمل
و دلبر شیرین زبان شرح بجزان
فرحده دشته را دید آنرا بپان نمود
بودند ایچونم با و بد دل ما بین
که کوه الوند است هر چه در د

بدریا بخوابی در پیش من
جو بست و هر چه سوز پیچ و تاب می
خوابی در سر من است اگر در
اینجا میست در اینجا کوه است
از اینجا قله است اینجا دریا است
اگر اینجا می استراخی دارند
در ارض میوزینه اینم عاشق میکن
نه راضی استراخی نه محرمی نه بعدی
نه لذت آن یار این یار با وفا
است اینم عاشق محزون را نه خواب
و نه تاب و نه شکایت و نه توانایی
از انگاه خواب زلف و بوسه است
این از شر دل زرد را نه نقی نه بری
نه یک است کسی قیامت نفس
و بوسه زیارت کتبت و جاست

و جمالت است نه نیر از این
خیال دارم نه غزل از این
نیر بال مهر و فایت
جور و خفایت بخت کوله اس
نیدام شکایت از جور و جفا
لهم یا خفایت سفتی بخت
نایم بخت نه جنت زکار
لهم لا شکر جنت را ستم
حواله بزه است و خط بابت
مشرق ستم دیده را نور
و قلب را سردی است
جان رفته بر دردم باز آمد
قربان دست خسته است
لا شفایت از جور و جفا

آنکه مرا دنیا دین محبت و دریادریا
مروت به مهر میداند و کم میل
میخواند نه نیست لیکن شود همه
لسان بر دوز را را دست مکر
مرا که جهان مهر اوست و بیدار
روز بروز در دسره و شب شب
تاب دست من ز یاد توست از
چار کویش چه غرق دریای
محبت هستم بدان که عشقت
خواب و تاب و روان و جان
ردان مرا بر باد داده آتش من
رقت و اخگر من حوت و مرغ
و بجم را سوخته در باد داده است
قریش به بکرم آتش زدم و کسرم

و مستر بر باد داد اگر شکوشت و بخان
و شیرین ترین همه محبوب است که
این روای شیدا بر غیبه رحمت بران
یار چنانچه دجست که برانند داده این
عده پی و این شکوه خود همه است بجهت
انکه رسم چنان و بجهت آنکه این
چنانچه بعضی مشغول بران دلربا داد
و اصول قصد در لکون بفرار از
بهر آن نماندند نه داشته باشد در این
صورت چه عده که همه فرستاد
که جواب نفیستادم و غیره و اگر
خواهی سینه را از بند ویر برون
نشانی نماند بهانه بسیار است بر فر
چرا تغییر و آدمی آوردی و از مراد
من مثل تو تو نیستی که فرق کسی از

ناکس و میزبان همدانندیم
بجای دیگر مشغول باشم بهرجهت
از برادر خیر شکر هر دو دان
تو در میدان برای انکه حضرت
معنوق بر سر رحمت است
نامه از روشنی بخواند بهار من
است که نقد بخواند الهام لعل
بخت خفته بدر رسیده
که با یار یار شده و آفت
شرح هر چه از سر و سوزان جوان
تو نشستی و گفته اند منت
همان بهتر که خوابم باشم شکر
غیرم جهم طعم با پای حبت
کنم با نازت کنم شود مردم
از غمت نرکز خوت اگر بتوان
با

آه غمت مخوم انچه تر بود پس
با طمعت زینا در جست
سمرقانی بافت رن نه
در ذل و دینه مجرب نشو شد
دل برود از لعل تر نشو با
داد از غم شمع دل بر
بجان آمد قنوت که باز آید
تا مهر تو همچو لب حوام زاده
جاد و دل و دینم کرد و زد
هجرت به تاب و تو ارم کرد
اگر باد است میشم باد بین
سودای غم عشق آید و آید
روای جهانم کرد استی
مهروری در از تو جفا کرد

بست بخور هر شد پامان
شدن شده است خبر نداری
آن طره مشکین را چون شد
خط کفم نه نه که غلط کفم
باید در خط کفم این طره
مثل جفا دانای زنجی کفم
دلش طره زلفت با بار صبا
کفم اگر چه هر شب سکونم کف
غنچه بلند زین فسرت
سودا نه از بار صبا کرد از
کوی تو سقامی ما را هر خوش
بشد هر چند بد شناسی
خود دل دیدار است
ما را بنزدی هر چه در دلت

ای درد توام درین دست
ناکامی دای یار توام مونس
در گوشه نشانی تو یار و جویبارت
در خط مبارکت زیارت شهر
والله بقدری مسرور شدم که هر چه
غم در دلم بود همه را بر باد داد
تفرق خط شریفیت والله هزار
بار بوسیدم و بوسیدم بر دیده
اشعار کشیده و سینه لوحه هجران
کشیده نهادم بر دست و خوشی ل
این غزل را عرض کردم بیست
سوزنده است دیگر زبان که نذر ام
که شکوه از فراق نیامد و بگویم
که فراق تو چه کرد محشر عرض

میکنم فراتر از شش بر صدم
افروخت که تا صبح قیامت
باید روحش صلا که باید
روحش بچشم خونم می سوزم و
می سازم تا فضل خداوند
در محبت معشوق نه تو چه
کنند صلا که در دستم خنجر
دل خوشم چرا که شش فراق
مثل تو محبوب با همتا ابره از
آب وصال دیگران بهتر و
خوشتر است چنین که گفته اند
و بگویند شهادت می دهی
مقیمان کینه دوستم اگر تو
زخم زنی نه که دیگران هر دم



مهرس و کز تو زهر دهی به که
دیگران تریاق نه بخند با چون
تو مجرب فی الفت میباید و کوی
محبت داشتن و ز عشق با جلی
کلی چوب که در امر شایسته و
دست ما کوتاه همین غم است
که روزم سیاه و صالم سیاه
آورده لا حول و لا قوة الا بالله
خدای چشم است این کدای تو
تولیف ندارد تو صیف ندارد
مگر آنکه کدای تو است و برای
لست و شیدای تو است و
مفتون تو است و مجنون تو
است به به خداوند روز

۴۹
بروز بر محبت من در روز من
بفراید و جان ناقابل را
تصدق بنده گشت کند زیرا
که قابل فدای قربان تو من
نیستم و لا قدر بنده گشت
خدای تو تا زمین و لب شیرین
نور و دم نه جالب به شخی
نه پاینده دایمی نه پر شکسته
لبنه نه پر شکسته بیامی
ندارم این چه غم است در
دیار کوه که خواجگان به
لف می غنیزند غلامی از خدای
خواج این حواضر دکانه
دل را نوید و خواطر را مشغول



وصال و زیارت جمال تو کنم
 و تیر از دم لبندک بپاید
 نه وصال تیر شود و نه زیارت
 جمال تو آفرین چه
 خود معشوقی و کبر دلبر است
 تو را گرفته که بنفشه مثل مرغ غلامی
 نینوی و بر صلیح مثل من این
 دل را شاد نمایی کیش بر برانه
 ام غمی آید و گیرد دل دیوانه ام
 بدست غم آوری تا که و تا چند
 خواطر مخور را نوید و وعده دهم
 در این که غم مرده و صلت
 و در این قاصد و عده دیدار
 و بایک شوم و ناله شوم
 و الله بانه حرام زاده صلال را زد

ناله ام گوش آسمان گرفته و آهم
 جگر تیرا را کباب مرده و اگر
 یعقوب بهر آن کشیده میم
 بهر کشیده فرستم دیده در فراق
 یوسف رخ نه چهارم است
 ایوای بر سبزه صافی من و زندگانی
 من

سبزه چنانچه در غایت
 سبزه چنانچه در غایت

لا جوغم چه زنده گانی از زندگانی
 تا به دارم و الله مثل مرغ نیم لبیل
 که بریز خنجر قاتل باشد منم دل
 خوشم که جانم دارم سترهای
 و جهم همه در دست و این فراق



